

داستانهای ما

نویسنده: علی دوانی

## پیشگفتار

داستانهای ما، چیزی نیست که اختصاص به صنف خاص و افراد مخصوصی داشته باشد. هر چند ما آنرا از منابع و مآخذ اسلامی ترجمه یا تلخیص و انتخاب نموده ایم، ولی شما خوانندگان از هر طبقه و صنفی که هستید، نمی توانید از آن بی نیاز باشید، و اگر باور ندارید برای یکبار هم که شده یک جلد آن را با حجم کمی که دارد مطالعه کنید و بعد ببینید ما راست گفته ایم یا نه؟

داستان نویسی به سبک امروز مغرب زمین که از یکی دو قرن گذشته آغاز شده، و بعدها به شرق هم سرایت کرده است، به طوری که آنرا تقلیدی از غرب می دانند، امروز یکی از ارکان ادبیات جهان به شمار می رود.

ولی خوانندگان تصور نکنند که داستان نویسی ارمغان غرب است که به شرق آورده اند، بلکه درست بعکس می باشد.

به نظر بسیاری، نویسندگان نامی فرانسه، سهم زیر بنای ادبیات جهان و از جمله داستان نویسی را به خود اختصاص داده اند و نوشته های (ولتر) شاعر و داستانسرای معروف فرانسه را شاهد می آورند، ولی باید دانست که قضیه درست بعکس است!

زیرا مثلاً (رنو) مورخ و خاورشناس مشهور فرانسوی که در نیمه اول سده نوزدهم میلادی می زیسته در اثر معروف خود (حمله مسلمانان به فرانسه و سوئیس در قرن هشتم و نهم و دهم میلادی به روایت اروپائیان و مسلمانان) در بخش (تأثیر ادبیات و روحیات مسلمانان در مردم فرانسه) می نویسد:

(شکی نیست که بسیاری از کلمات عربی وارد زبان فرانسه شده است. اختلاط این لغات با لغات مخصوص زمان اقامت مسلمانان در فرانسه نیست، بلکه اکثر آن بعد از مهاجرت آنها، در زبان فرانسه راه یافته است، حتی کار به

جائی رسیده است که مردم فرانسه هر کاری را که بزرگ و با عظمت می بینند به (سارازین) یعنی مسلمانان نسبت می دهند<sup>(1)</sup>.

جنگهایی که سرداری آن را مسلمانان به عهده داشتند، چه در اسپانیا و چه در آفریقا و چه هنگامی که در آسیا مقابل سپاهیان صلیبی قرار گرفتند، باعث گردید که پرتو جدیدی زائد بر شعاع فروزان پیشین بر نام خود بیفزایند.

تمام این افتخارات برای بیان مقام با عظمت مسلمانان که در سینه ها نهفته است، اگر داستانهای قهرمانی سرداران فرانسه نبود که طی قرنها، اهالی فرانسه و نقاط مجاور آن، بدان ترنم می کردند، کافی نمی باشد.

اهمیت این داستانهای قهرمانی فرانسویان به جائی رسیده است که تنها افسانه های عمومی ملت به شمار می رود. از شنیدن این داستانها و شرح سرگذشت این قهرمانان، تنها کسانی دچار شگفتی می شوند که نظری بلند و احساسی نجیبانه داشته باشند.

این افسانه ها کلیه وقایع تاریخی دیگر را به یکسو زده و سایر ادبیات را بی ارزش نموده است. بیشتر این سرگذشتها در اطراف جنگهای مسلمانان و رشادتهای سران فرانسه در جلوگیری از حملات آنها دور می زند...

به طور خلاصه، مسلمانان در آن عصر، نمونه های کامل و مقیاس های برجسته شجاعت و شهامت و عزت نفس و مکارم اخلاق و گذشت به هنگام اقتدار و میهمان نوازی بودند<sup>(2)</sup>.

(فرانسیسکو کابریلی) تحت عنوان (تمایلات ادبی) در کتاب (وحدت و تنوع در تمدن اسلامی) می نویسد: (تقریباً یکصد سال بعد از رحلت پیغمبر اسلام، زبان عربی، زبان رسمی دولتی و زبان ادبی شد، و از سواحل تاگوسن

(رودی است در اسپانیا و پرتقال) تا جاکارتا (مرکز کشور کنونی اندونزی) رواج داشت.

استیلای زبان عربی به طوری عمیق بود که ملل غیرعرب، اشعاری به عربی با وزن و قافیه و سبک اشعار اعراب بادیه نشین عربستان می سرودند.

فرهنگهایی که در کشورهای، جدیدالاسلام رواج داشت به سرعت در مقابل (فرهنگ جدید اسلام) از بین رفتند. فرهنگ جدید از زمان پیدایش و بسط خود بر کلیه فرهنگهای موجود تفوق یافته، آنها را در خود مستهلک نمود.

زبانهای لاتین، یونانی، قبطی، سریانی، ارمنی، و پهلوی، به تدریج رو به ضعف نهاد و کم کم از بین رفت. در حالی که قبلا زبانهای مزبور، از السنه آن زمان به شمار می رفت.<sup>(3)</sup>

(ارماندابل) در کتاب نامبرده به نقل از (دوزی) اسلام شناس معروف اسپانیائی می نویسد: (در اسپانیا به هنگام شورش اولوگیدس (کشیش مشهور و متعصبی که رساله ای در رد اسلام نوشت و در سال 859 میلادی به قتل رسید)، دوست وی (الوارو) که شرح حال او را نوشته است، درباره علاقه مردم اسپانیا به فرا گرفتن ادبیات عرب با لحن تاءثرآوری چنین می نویسد: (همکیشان من (مسیحیان قرطبه از شهرهای مهم اسپانیا - کردوبای امروز) به شعر و افسانه های عرب علاقه دارند. آنها نوشته های روحانیون مسلمان و فلاسفه را برای (عقاید اسلامی) نمی خوانند، بلکه مطالعات آنها به منظور فرا گرفتن انشاء صحیح و فصیح عربی است. کلیه جوانان مسیحی که ذوق و قریحه سرشاری دارند، فقط زبان و ادبیات عربی می دانند)!

همین شخص یعنی (الوارو) می نویسد: (اینان (مسیحیان) مخارج هنگفتی متحمل می شوند، و کتابخانه های بزرگی تهیه می کنند، و اصرار دارند که ادبیات مزبور (عربی) بسیار نفیس است)<sup>(4)</sup>.

به گفته (برنارد شاو) نویسنده معروف انگلیسی: باید (کارلایل) و (گوته) و (گیبون) نوابغ قرون گذشته را از نظر نداشت که ارزش واقعی اسلام را کاملاً دریافته بودند.

همین ادراک آنها بود که انقلاب و تحولی عظیم - نسبت به محمد و اسلام - در عقول و افکار ملت ها به وجود آورد که در نتیجه نظر مساعد اروپا به سوی اسلام معطوف گردید، و آثار فراوان درخشانی از آن راه در تاریخ تمدن اروپا به ظهور رسید)<sup>(5)</sup>.

و به این قسمت بنگرید: (در دوران توحش و نادانی (اروپا) پس از سقوط امپراتوری روم، مسیحیان همه چیز را از قبیل هیئت، شیمی، طب، ریاضیات و غیره از مسلمانان آموختند، و از همان قرون اولیه هجری ناگزیر شدند که برای فرا گرفتن علوم متداوله آن روز به سوی آنان روی آورند)<sup>(6)</sup>

و این قسمت: (با این که (ولتر) قسمت اعظم آثارش را وقف قوم یهود و دین آنها می کند، ولی در پاسخ (بسوئه) در (تاریخ جهانی) که همه چیز را به خاطر قوم یهود آفریده می داند، پس از تحقیقات مفصل نتیجه می گیرد که: (در هیچ زمانی، هیچ هنر تکامل یافته ای نزد قوم یهود به وجود نیامد. در صورتی که مسلمانان از همان قرون اولیه اسلامی، در تمام علوم و فنون آن، مربی اروپائیان گردیدند)<sup>(7)</sup>

به طور خلاصه، در قرون وسطی و بخصوص در گرما گرم جنگهای صلیبی و دوران پس از آن بود که اروپائیان در اروپا و آسیا با اسلام و علوم و فنون

اسلامی آشنا شدند، و آن را و کلیه معارف بشری را که توسط مسلمین احیاء شده و بسط پیدا کرده بود، از آنها اخذ کردند، که از جمله توجه به ارزش داستان و تاءثیر آن در نفوس افراد گوناگون بود.

ولی چنانکه در مقدمه جلد یکم گفتیم با این تفاوت که (داستانهای ما) واقعی و مستند می باشد، و به همین جهت خوانندگان پس از مطالعه اطمینان به صحت محتوای آنها پیدا می کنند، و همین نیز وجه امتیاز (داستانهای ما) و آنهاست .

تهران : علی دوانی 14 آذر ماه 1363 شمسی

11 ربیع الاول 1405 قمری

## بی سعادت

حضرت امام حسین علیه السلام پیشوای سوم ما شیعیان در راهی که از مکه به کوفه می آمد و سرانجام در (کربلا) به افتخار شهادت نائل گشت ، در محلی نزدیک کربلا به نام (قصر بنی مقاتل) که از آثار باستانی عراق پیش از اسلام بود، خیمه ای بر سر پا دید. پرسید خیمه از کیست ؟ گفتند: از (عبیدالله بن حر جعفی) است . فرمود از وی بخواهید بیاید به نزد ما .

فرستاده امام آمد و به وی گفت : اینک حسین بن علی علیه السلام اینجا فرود آمده است و تو را می خواند. با شنیدن این سخن دهان عبیدالله از تعجب باز ماند و مات و مبهوت شد. سپس گفت : پناه به خدا! من از کوفه بیرون نیامدم مگر به این منظور که موقع ورود امام حسین در کوفه نباشم و در جنگ با وی شرکت نکنم .

از این رو نمی خواهم مرا ببیند و خودم نیز میل ندارم او را ببینم این را هم بدانید که امام در کوفه طرفدارانی ندارد که به حمایت از وی قیام کنند. فرستاده برگشت و موضوع را به اطلاع حضرت رسانید.

امام حسین علیه السلام برخاست و در حالی که لباس فاخری پوشیده بود برای دیدن وی به خیمه اش رفت همینکه دید امام حسین علیه السلام به طرف خیمه او می آید به احترام وی از جا برخاست و حضرت را در صدر مجلس جای داد. حضرت نیز سلام کرد و نشست .

امام حسین علیه السلام از او خواست که در نهضت وی بر ضد حکومت بنی امیه شرکت جوید، و چون بی میلی او را از قیافه اش خواند فرمود: چرا نمی خواهی در این قیام با من باشی ؟

عبداللہ آنچه به فرستاده امام گفته بود بازگو کرد و افزود که اگر من به یاری شما قیام کنم ، نخستین کسی خواهم بود که به قتل می رسم .

حضرت فرمود: ای پسر حرا! تو در زندگی مرتکب گناه و خطا شده ای ، خدا هم در سرای دیگر به همان گونه که امروز هستی از تو بازخواست می کند، مگر اینکه توبه کنی ، و از هم اکنون اظهار ندامت نمائی ، و به یاری من بشتابی ، تا از شفاعت جد بزرگوارم رسول خدا ﷺ برخوردار شوی .

عبداللہ گفت : ای پسر پیغمبر! اگر من مانند بسیاری از مردم کوفه به شما نامه نوشته بودم حرفی نداشتم ولی هم اکنون نفرات من آماده اند و راهنمایی هم در میان آنها است که شما را راهنمایی کنند. اسب رهوارم نیز در اختیار شما است .

به خدا به آن سوار نشده ام مگر اینکه به هر کاری که داشتم رسیدم ، و هیچکس مرا دنبال نکرد، جز اینکه توانستم با این اسب از چنگ وی بگریزم . پس چه بهتر که بر آن سوار شوید و بهر جای امنی که در نظر دارید بروید. من هم ضمانت می کنم که از زن و فرزندان نگاهداری نمایم ، و تا پای جان ، خودم و یارانم ، در محافظت آنها بکوشم ، و به سلامت به شما تحویل دهیم .

امام حسین علیه السلام که دید او فردی سست عنصر و بی سعادت است ، روی خود را از او برگردانید و فرمود: اینها را از در خیرخواهی به من می گویی ؟  
عبداللہ گفت : آری به خداوندی که بالاتر از او کسی نیست .

امام فرمود: من نیز هم اکنون به تو ده نصیحت می کنم . اولاً ما نه به خودت و نه به اسبت احتیاجی نداریم . ثانیاً که حاضر نیستی همراه ما بیائی از خدا بترس و با دشمنان ما هم مباش که به خدا قسم هر کس صدای مظلومیت ما



خاندان پیغمبر را بشنود و از یاری سر باز زند، خدا او را به رو در آتش دوزخ می افکند. از اینجا فرار کن و در صف مبارزات با ما قرار مگیر که به هلاکت خواهی رسید.

عبیدالله گفت: به خواست خداوند قول می دهم این یکی را انجام دهم!

سپس امام حسین علیه السلام برخاست و به میان کاروان خود بازگشت.

بعدها، عبیدالله نقل کرد، و گفت: به خدا من هیچ کس را ندیدم که چشمانی زیباتر و گیراتر از چشمان حسین داشته باشد. محاسنش بسیار سیاه بود. پرسیدم: پسر پیغمبر! رنگ گرفته اید یا سیاهی مو است؟

فرمود: ای پسر حر! اینطور نیست که تو می بینی، پیری زود به سراغ من آمد! وقتی دیدم امام حسین علیه السلام به راه افتاد و کودکانش اطرافش را گرفتند، چنان متاثر شدم که هیچگاه چنان تاءثری پیدا نکرده ام.

عبیدالله بن حر از اشراف کوفه به شمار می رفت. بعد از واقعه جانسوز کربلا و شهادت امام حسین علیه السلام که عبیدالله زیاد حکمران کوفه، بزرگان شهر را طلبید و مورد نوازش قرار داد! در میان آنها (عبیدالله بن حر) را ندید، ولی او چند روز بعد آمد و به دیدن او رفت.

ابن زیاد پرسید: ای پسر حر! کجا بودی؟ عبیدالله گفت: بیمار بودم. ابن زیاد گفت: دلت بیمار بود یا تنت؟! عبیدالله گفت: دلم هیچگاه بیمار نمی شود، ولی تنم را خداوند بهبودی بخشیده است.

ابن زیاد گفت: تو دروغ می گویی، تو با دشمن ما حسین، بوده ای. عبیدالله گفت: اگر من با حسین می بودم مردم مرا می دیدند. من کسی نیستم که ناشناس باشم.

ابن زیاد لحظه ای از وی غافل ماند، عیدالله نیز همان لحظه از دارالاماره بیرون آمد و سوار اسبش شد و روانه گردید.

لحظه بعد ابن زیاد پرسید پسر حر کجاست؟ گفتند: همین حالا بیرون رفت. گفت: زود او را نزد من بیاورید.

ماءمورین او را یافتند و گفتند امیر تو را می خواهد. عیدالله که افسری جنگجو بود. گفت: به امیر بگوئید به خدا من دیگر به عنوان یک فرد مطیع به نزد او نخواهم بود.

سپس اسبش را به جولان درآورد و روی به فرار نهاد، تا اینکه به خانه (احمر طائی) یکی از رؤسای قبیله (طی) رسید.

در آنجا یارانش به وی ملحق شدند، و به اتفاق آنها روی به کربلا نهاد. لحظه ای چند بر تربت پاک شهیدان اشک حسرت ریخت و به درگاه خدا نالید، سپس آهنگ (مدائن) نمود، و در آنجا زیست.

عیدالله پس از حادثه کربلا و شهادت امام حسین علیه السلام، از اینکه دعوت امام را نپذیرفت و در یاری وی سستی نشان داد، چنان متاثر بود که پیوسته دستها را به هم می کوفت و می گفت: چه بر سر خودم آوردم؟!

او خاطره تلخ خود را از برخورد با ابن زیاد و تأسف از یاری نکردن و سرور شهیدان اسلام، در اشعاری چنین بازگو می کند:<sup>(8)</sup>

- امیر نیرنگ بازی که خود پسر نیرنگ باز دیگری است به من می گوید چرا به جنگ حسین شهید پسر فاطمه نرفتی؟!

- ای وای چه قدر پشیمانم که به یاری حسین نشتافتم!

ولی اکنون؟ دیگر دیر شده و پشیمانی سودی ندارد!

- من از اینکه جزو مدافعان او به شمار نمی روم،

چنان پشیمانم که هیچگاه فراموش نمی کنم .  
- خداوند، ارواح کسانی را که از وی پشتیبانی نمودند،  
پیوسته از باران رحمت حق سیرآب کند.  
- من به کربلا رفتم لحظه ای بر تربت ایشان توقف کردم ،  
در آن حال دلم از جا کنده می شد و چشمانم اشکبار بود  
- آفرین بر آنها که شیر بیشه شجاعت بودند،  
و به دفاع از حسین به میدان جنگ شتافتند.  
- هیچ بیننده ای بهتر از ایشان را ندیده است ،  
که شرافتمندانه و با افتخار به استقبال مرگ بشتابند.  
ای پسر زیاد! تو آنها را ظالمانه می کشی ،  
و از ما انتظار دوستی داری ؟

- از این پس خواهی دید که انتقام خون آنها را از شما بگیرم .  
عبدالله چنان از گذشته نادم و از عدم توفیق خود در جانفشانی در رکاب  
سیدالشهدا شرمنده بود که کارش به سر حد جنون کشید. او که بعلاوه جنبه  
اشرافیت و شخصیت نظامیش ، شاعری زبردست هم بود، در این خصوص  
اشعاری دارد که به اوزان مختلف گفته و از وی مانده است . از جمله اینهاست :

- آن روز صبح که در (قصر) به من گفتم ،  
آیا ما را رها می کنی؟!  
- اگر من جانم را در راه او می دادم ،  
افتخار روز تلاقی انسانها را می بردم  
- من در کنار پسر پیغمبر بودم که جانم به قربانش ،  
ولی با او نرفتم ، تا از من روی برتافت !

- اگر بنا باشد غم و اندوه قلب کسی بشکافد،

آن قلب من است که باید شکافته شود  
آنها که حسین را یاری نمودند سرفراز شدند،  
ولی کسانی که دورویی نشان دادند رسوا گشتند<sup>(9)</sup>

نابینای شجاع واقعه جان سوز کربلا که طی آن امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام سالار شهیدان کربلا و برادران و جوانان و یاران فداکارش با جان بازی خارق العاده خود صفحه درخشانی بر تاریخ انسانیت افزودند، به پایان رسید.  
قوای اهریمنی (یزید) به فرمان حکمران عراق (عبیدالله زیاد) و فرماندهی (ابن سعد) با نهایت قساوت و بی رحمی فرزندان پیغمبر را در کنار نهر فرات با لب تشنه سر بریدند، تا راه برای خود کامگی جنایت کاران که خود بودند، هموار گردد.

سرهای بریده را به نیزه ها زدند و همراه دختران رسول خدا به کوفه آوردند، تا پس از ارائه آنها به (ابن زیاد) برای تماشای یزید به شام ببرند!  
با اینکه اسیران و سرهای بریده را چند روز در کوفه نگاه داشتند، و خاص و عام و زن و مرد و بزرگ و کوچک آنها را می دیدند، صدای اعتراضی از کسی برخاست .

چنان رعب و هیبت (ابن زیاد) در دلهای کوفیان سست عنصر جا گرفته بود، که همه چیز را خاتمه یافته تلقی می کردند و هر گونه عکس العملی را بی نتیجه می دانستند.

پس از آنکه این زیاد نقش خود را به خوبی ایفا کرد، در مسجد کوفه که از جمعیت موج می زد به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی در خلال سخنانش از جمله گفت :

خدا را شکر می کنم که حق و اهل آنرا آشکار ساخت و امیرالمؤمنین یزید و پیروان او را پیروز گردانید و دروغگو پسر دروغگو را کشت !  
درست در همین جا عبیدالله بن عقیف ازدی که از مفاخر شیعه و پارسایان این طایفه بود، و یک چشم خود را در جنگ جمل و چشم دیگر را در جنگ صفین از دست داده بود، و پیوسته در مسجد کوفه به عبادت خدا اشتغال داشت از جای برخاست و گفت :

ای پسر مرجانه ! ای دشمن خدا!<sup>(10)</sup> دروغگو و پسر دروغگو، تو و پدرت هستید و کسی است که تو را به حکمت رسانده و پدر اوست .  
اولاد پیغمبران را به قتل می رسانید، و روی منبرهای مردم با ایمان سخنان زشتی می گوئید؟!

ابن زیاد که سخت در خشم فرو رفته بود گفت : این گوینده کی بود؟  
عبیدالله عقیف گفت : گوینده من بودم ! ای دشمن خدا، دودمان پاک سرشتی که خداوند هر گونه پلیدی را از ایشان برطرف ساخته است می کشی و خیال می کنی که هنوز بر دین اسلام باقی هستی ؟  
ای وای ! فرزندان مهاجر و انصار کجا هستند، و چرا دست روی دست گذاشته اند و قیام نمی کنند و از ارباب سرکش تو که پیغمبر خدا، او و پدرش را لعنت نمود، انتقام نمی گیرند؟  
ابن زیاد چنان خشمگین شد که رگهای گردنش باد کرد. سپس گفت : او را نزد من بیاورید!

ماءمورین از هر طرف هجوم آوردند که مرد نابینا را دستگیر سازند.

در آن گیر و دار بزرگان قبیله (ازد) که عموزادگان وی بودند برخاستند، و به هر نحو بود او را از دست ماءمورین نجات دادند، سپس از در مسجد بیرون بردند، و به خانه اش رساندند.

چون خبر به ابن زیاد رسید به ماءمورین گفت: بروید به سراغ این کور! کور قبیله (ازد)، که امید است خدا دلش را نیز مانند چشمش کور کند، و او را گرفته نزد من بیاورید.

ماءمورین همه به راه افتادند. همین که این خبر به افراد قبیله (ازد) رسید، برای نجات (عبدالله عفیف) گرد آمدند.

عده دیگری هم از سایر قبایل (یمن) به آنها پیوستند تا از بردن وی جلوگیری به عمل آورند.

وقتی این خبر به (ابن زیاد) رسید، قبایل مضر را به نفرات محمد بن اشعث افزود و برای مقابله با حامیان عبدالله عفیف و دستگیری او گسیل داشت. دو دسته به جان هم افتادند، و زد و خورد سختی در گرفت و طی آن گروهی از عرب به قتل رسیدند.

اصحاب (ابن زیاد) پس از شکست مخالفان به خانه عبدالله عفیف رسیدند. در خانه را شکستند و به طرف او هجوم بردند.

دخترش فریاد می زد: و می گفت: پدر آمدند! آمدند!!

عبدالله که گفتیم از هر دو چشم نابینا بود می گفت: دخترم نترس! شمشیرم را بده به دست من.

دختر شمشیر را آورد و داد به دست پدر. عبدالله شمشیر را به اطراف می گردانید و در حالیکه حماسه رزمی می خواند از خود دفاع می کرد.

دختر فریادکنان می گفت : ای پدر! کاش می توانستم به تو کمک کنم ، و با این تبهاران و قاتلان عترت پاک سرشت پیغمبر جنگ کنم .

مهاجمان عبدالله را در میان گرفته بودند و از هر طرف به وی حمله می نمودند، ولی آن نابینای شجاع از خود دفاع می کرد و کسی نتوانست او را دستگیر سازد. همینکه از یک گوشه به وی حمله ور می شدند، دختر می گفت پدر! فلان سمت آمدند.

تا اینکه حلقه محاصره را تنگ تر کردند و عبدالله را مانند نگین در میان گرفتند.

در این هنگام دختر شیون کنان می گفت : ای وای پدر! وای بر بی کسی ! پدرم را احاطه می کنند، و یاوری ندارد که به یاری او بشتابد!!

با این وصف عبدالله عقیف شمشیرش را به دور خود می گردانید و می گفت به خدا قسم اگر چشم داشتم یک نفر شما را باقی نمی گذاشتم .

سرانجام او را گرفتند و دست بسته به نزد (ابن زیاد) بردند.

همین که (ابن زیاد) او را دید گفت : خدا را شکر که تو را رسوا کرد!

عبدالله گفت : ای دشمن خدا! برای چه خدا مرا رسوا کرد؟

به خدا اگر بینائی خود را به دست می آوردم ، به تو نشان می دادم که رسوا کیست ؟

ابن زیاد: ای دشمن خدا! درباره عثمان بن عفان چه عقیده داری ؟

عبدالله عقیف : ای پسر برده جلف ! پسر مرجانه ... تو چه کار به عثمان

داری که خوب بود یا بد و مصلح بود یا مفسد؟

خداوند خود اختیار دار بندگانش هست و با حق و عدالت میان عثمان و

مخالفتان وی حکم خواهد کرد.

اگر تو راست می گوئی از خودت و پدرت و یزید و پدرش حرف بزن!  
ابن زیاد: به خدا چیزی از تو نمی پرسم ، تا دق کنی و بمیری .  
عبدالله عقیف : خدا را شکر! که مرا به مرگ تهدید می کنی !.  
ای پسر زیاد! این را بدان که من پیش از آنکه مادرت تو را بزاید از خداوند  
تمنای شهادت در راه او را می کردم ، و از او می خواستم که مرگ مرا به دست  
ملعون ترین خلق خود و دشمن تر از همه نسبت به خداوند قرار دهد.  
وقتی چشمهایم نابینا شد از شهادت ماء یوس شدم ، ولی مثل اینکه خداوند  
می خواهد مرا ماء یوس نکند و دعای همیشگی مرا اجابت نماید و شهادت در  
راه خودش را به من روزی گرداند.  
ابن زیاد که فوق العاده از شهادت و بی باکی آن نابینای شجاع به ستوه آمده  
بود، عنان اختیار از کف داد و امر کرد آن مرد روشن ضمیر را گردن بزنند.  
جلادان او را گردن زدند و بدنش را بیرون شهر کوفه به دار آویختند!<sup>(11)</sup>.



## مکافات روزگار

امام حسین علیه السلام پیشوای جانباز اسلام در سال 61 هجری بر ضد حکومت خودخواه یزید بن معاویه که تعالیم اسلام و فضائل انسانی را لگدکوب می کرد و با استبداد و بلهوسی بر دنیای اسلام حکمرانی می نمود قیام کرد، سرانجام آن قیام مردانه این بود که در دشت سوزان کربلا با یک دنیا افتخار خود و پیروان فداکار و از جان گذشته اش ، شربت شهادت نوشیدند.

بعد از شهید شدن امام حسین علیه السلام تنها رقیبی که یزید بن معاویه در برابر خود می دید، عبدالله زبیر بود که از ترس عمال یزید پناه به خانه خدا برده و در مسجدالحرام بست نشسته بود.

دیری نپائید که بساط حکومت ظالمانه یزید با همه مظالم خود برچیده شد. به این معنی که دو سال بعد از واقعه کربلا به دیار عدم شتافت ، و پرونده ننگینی از دوران سیاه سلطنت خود بر جای گذاشت .

بعد از یزید دو ماه فرزند خردسالش معاویه کوچک به خلافت رسید و پس از او مروان حکم شش ماه حکومت کرد و چون او مرد و خرجه تهی کرد، پسرش (عبدالملک) که مردی با تدبیر و سیاستمدار بود، زمام امور به دست گرفت .

در این هنگام مختار ثقفی به عنوان خونخواهی امام حسین و در باطن برای تصاحب حکومت عراق قیام کرد و کلیه شیعیان عراق هم از وی حمایت نمودند و او توانست لشکر عبیدالله زیاد استاندار کوفه که مردم را برای کشتن امام حسین علیه السلام به کربلا فرستاد، شکست بدهد.

لشکریان مختار به سرکردگی ابراهیم پسر دلاور (مالک اشتر) سردار معروف امیر مؤمنان در نواحی موصل ، سپاه انبوه ابن زیاد را که از شام آمده بودند در

هم شکستند و خود او را کشتند و سرش را برای مختار به کوفه فرستادند، و از آن موقع (مختار) بر سراسر عراق تسلط یافت .

بدین گونه کشورهای اسلامی در قبضه قدرت سه تن در آمد. حجاز و یمن را عبدالله زبیر قبضه کرده بود، عراق را مختار به چنگ آورد، سوریه و مصر و سایر قلمرو اسلامی هم تحت فرمان عبدالملک مروان قرار داشت . در سال 67 هجری (عبدالله زبیر) برادرش (مصعب) را مأمور فتح عراق و جنگ با مختار نمود. میان دو لشکر در خارج کوفه جنگ سختی در گرفت . سپاه مختار فرار کردند، و مختار کشته شد و عراق به تصرف مصعب بن زبیر در آمد.

مصعب بعد از شکست مختار و فتح عراق تجدید قوا کرد و به عزم فتح شام و جنگ با عبدالملک مروان از کوفه خارج شد.

عبدالملک نیز با سپاه انبوهی از شامات گذشت و در کنار نهر دجیل نزدیک شهر (سامره) به لشکر برخورد و اندکی بعد کارزار سختی واقع شد و به شکست کامل مصعب انجامید. این واقعه در سال 72 هجری روی داد.

عبدالملک پیروزمندانه وارد کوفه مرکز عراق شد و در دارالاماره آنجا جلوس کرد و دستور داد سر مصعب را که بریده و با خود آورده بود در طشتی نهادند و مقابل او به زمین گذاردند.

عبدالملک با سرور و شادمانی خاصی ناشی از باده پیروزی به سر بریده رقیب خود مصعب بن زبیر می نگریست . در این موقع (عبدالملک بن عمیر) که از رجال نامی بود و در مجلس حضور داشت ، تکان سختی خورد، و رنگ چهره اش دگرگون شد.

عبدالملک پرسید: ها، چه شد، چرا منقلب شدی ؟

گفت : سر امیر سلامت باد، داستان عجیبی را به یاد آوردم . من از این دارالاماره خاطرات تلخی دارم .

عبدالملک پرسید چه خاطراتی ؟

گفت : روزی من در همین دارالاماره نشسته بودم ، عبیدالله زیاد حکمران کوفه هم در جای شما زیر همین قبه جلوس کرده بود. دیدم سر بریده امام حسین را آوردند و در نزد او نهادند.

مدتی بعد که مختار کوفه را اشغال کرد و عبیدالله زیاد را شکست داد، آمد در همین جا نشست و من هم بودم . مختار سر بریده عبیدالله را پیش روی خود گذارده بود و به آن می نگریست .

روزی دیگر با مصعب بن زبیر در همین جایگاه نشسته بودم که دیدم سر برید مختار را آوردند مقابل مصعب نهادند، و اینک امروز هم در همین مکان خدمت امیر هستم و می بینم که سر بریده مصعب در حضور شما قرار دارد! لذا لرزه بر اندامم افتاد و از شومی این مجلس پناه به خدا بردم .

با شنیدن این واقعه شگفت انگیز عبدالملک به هراس افتاد و تکان سختی خورد. سپس دستور داد، دارالاماره را که یادگار این همه حوادث و خاطرات تلخ و ناراحت کننده است ویران کنند. جالب اینجاست که همه این وقایع بزرگ فقط در مدت یازده سال اتفاق افتاده بود<sup>(12)</sup>

اشعار زیر در همین زمینه گفته شده است

یک سره مردی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملک از روی پند
روی همین مسند و این تکیه گاه	آه چه دیدم که دو چشمت مباد
طلعت خورشید ز رویش عیان	تازه سری چون سپر آسمان
بعد ز چندی سر آن خیره سر	بد بر مختار به روی سپر

بعد که مصعب سر و سردار شد دستخوش او سر مختار شد  
وین سر مصعب به تقاضای کار تا کند با تو دگر روزگار! چه

کار فرومایه مردکی را چشم درد خاست ، پیش بیطار رفت که دوا کن ! بیطار  
از آنچه در چشم چارپایان می کشند، در دیده او کشید و کور شد. حکومت به  
داور بردند، گفت : برو هیچ تاوان نیست . اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی !  
مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ  
فرماید، با آنکه ندامت برد، به نزدیک خردمندان به خفت راء منسوب گردد.  
ندهد هوشمند روشن راء به فرومایه کارهای خطیر  
بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر<sup>(13)</sup>

## اولین سکه اسلامی

(کسائی) دانشمند نحوی معروف می گوید: روزی به دیدن (هارون الرشید) رفتم ، دیدم مبالغ بسیاری درهم و دینار جلوش نهاده اند و او آنها را میان پیش خدمت‌های دربار تقسیم می کند.

(هارون) در آخر درهمی برداشت و مدتی با دقت به نقش سکه آن نگریست و سپس از من پرسید: آیا می دانی نخستین کسی که در اسلام این نقش و عبارت را بر روی پولهای نقره نگاشت که بود؟ من گفتم : او (عبدالملک مروان) بود. پرسید علت آنرا می دانی ؟ گفتم : نه ! درست اطلاع ندارم . اینقدر می دانم که او نخستین کسی است که دستور داد این جمله ها را به روی درهم و دینار بنگارند.

(هارون) گفت : من کاملا اطلاع دارم . جریان این بود که پیش از عبدالملک خلیفه مقتدر اموی ، قرطاسها اختصاص به (روم) داشت (قرطاس پارچه ای بوده که از مصر می آوردند و روی آنرا با خطوط رنگارنگ یا علامتها و نقشها گلدوزی می کردند و این گلدوزی را (طراز) می گفتند).

چون در آن موقع غالب مردم هنوز به دین عیسی باقی مانده بودند، لذا طرازها به خط رومی و با این عبارت (اب و ابن و روح القدس) که شعار مسیحیت است ، دوخته می شد و همینطور نیز ادامه داشت .

روزی یکی از آن پارچه ای طرازدار را به مجلس عبدالملک آوردند. عبدالملک نگاهی به آن طراز و علامت کرد سپس دستور داد آنرا به عربی ترجمه کنند. وقتی معنی آنرا فهمید سخت بر آشفت و گفت : چقدر برای ما ننگ آور است که شعار مسیحیت ، طراز و علامت پارچه ها و پرده ها و ظروفی

باشد که به دست مسیحیان مصری ساخته می شود، و از آنجا به اطراف بلاد اسلامی آورده ، و در دسترس مسلمانان می گذارند، ما هم بدون توجه آنها را مورد استفاده قرار می دهیم !!

سپس عبدالملک بدون فوت وقت ، نامه ای به برادرش (عبدالعزیز بن مروان) فرمانروای مصر نوشت که به سازندگان قرطاس ها و البسه ای که علامت تثلیث دارد و دستور دهد، طراز آنها را تغییر داده و به جای آن آیه قرآنی اشهد الله انه لا اله الا هو را که دلیل بر توحید و یکتائی خداوند و شعار مسلمانان است بنویسند!

با رسیدن نامه ، عبدالعزیز دستور داد فرمان خلیفه را اجراء کنند، و پارچه های و چیزهائی از این قبیل را طراز توحید و شعار اسلامی مطرز ساخته ، و به تمامی نقاطی که در قلمرو و حکومت عبدالملک بود صادر نمایند.

آنگاه عبدالملک به همه والیان خود در سراسر دنیای اسلام دستور داد که طراز پارچه های رومی را در قلمرو خود تغییر دهند، و به جای آن از پارچه های و پرده های جدید که مزین به طراز اسلامی است استفاده نمایند و هر کس تخلف کند، و پارچه ها و پرده های رومی نزد وی یافت شود، با تازیانه های دردناک و زندانهای طولانی مجازات گردد.

پارچه های جدید که با طراز اسلامی مزین شده بود، در همه جا به کار افتاد و از جمله به روم هم بردند. چون خبر به امپراتور روم رسید، دستور داد طراز آنها را برای او ترجمه کنند. همین که از معنی آن ، که توحید و یگانگی خدا بود، اطلاع حاصل کرد بی اندازه ناراحت شد و در خشم فرو رفت .

سپس هدایای شایسته ای برای عبدالملک فرستاد و طی نامه ای که به او نوشت تذکر داد که: (پارچه بافی و پرده سازی مصر و سایر شهرها تاکنون تعلق به ما داشته و همیشه با طراز رومی بوده است .

خلفای پیش از تو هم این را می دیدند و اعتراضی نداشتند، اگر آنها خطا نکردند، معلوم می شود تو خطا کرده ای ، و اگر خطا نکرده ای باید آنها خطاکار باشند.

اکنون اختیار هر یک از این دو صورت با توست ، هر کدام را می خواهی انتخاب کن . من هدیه ای که شایسته مقام توست فرستادم و انتظار دارم که ضمن قبول آن دستور دهی پارچه ها را به همان طراز نخست برگردانند، تا موجب تشکر بیشتر من گردد.)!!

وقتی عبدالملک نامه امپراتور روم را خواند، فرستاده او با هدایا برگردانید و به وی گفت : نامه جواب ندارد! فرستاده برگشت و ماجرا را به اطلاع امپراتور رسانید. امپراتور مجددا نامه ای بدین مضمون به (عبدالملک ) نوشت :

(من گمان می کنم هدیه مرا ناچیز شمردی لذا آنرا نپذیرفتی و جواب نامه ام را ندادی ! به همین جهت هدایا را بیشتر نموده و فرستادم و انتظار دارم طراز پارچه ها را به حال سابق برگردانی !)

بار دوم نیز عبدالملک نامه امپراتور را جواب نداد و هدایای او را پس فرستاد.

سرانجام امپراتور برای سومین بار نامه زیر را به عبدالملک نوشت : (فرستاده من می گوید: تو هدیه مرا ناچیز دانستی و به خواهش من ترتیب اثر ندادی . من هم به گمان این که تو آنرا کوچک شمردی ، بر آن افزودم و مجددا می فرستم ، ولی به عیسی سوگند یاد می کنم که اگر دستور ندهی طرازها را به شکل

نخست برگردانند، من هم دستور می دهم سکه هائی ضرب کنند که مشتمل بر ناسزای به پیغمبر اسلام باشد، زیرا می دانی که پول رایج مملکت شما را جز در کشور من سکه نمی زنند!

با این وصف دوستانه از تو می خواهم که هدیه مرا بپذیری و طراز پارچه ها را به همان طرزى که بوده است برگردانی ، و این خود هدیه ایست که به من می دهی ! و ما هم با همان دوستی سابق که داشتیم باقی می مانیم !)

عبدالملک بعد از خواندن این نامه به هراس افتاد و جهان را بر خود تنگ دید، تا جائی که رو کرد به حضار و گفت : فکر می کنم اگر چنین پیشآمدی بکند من بدترین فرزندان اسلام باشم . زیرا من با این کار تا ابد خیانتی به پیغمبر اسلام نموده ام . چون جمع کردن درهم و دیناری که کلیه معاملات و مبادلات به وسیله آن انجام می گیرد کار آسانی نیست !

عبدالملک بعد از خواندن این نامه به هراس افتاد و جهان را بر خود تنگ دید، تا جائی که رو کرد به حضار و گفت : فکر می کنم اگر چنین پیشآمدی بکند من بدترین فرزندان اسلام باشم . زیرا من با این کار تا ابد خیانتی به پیغمبر اسلام نموده ام . چون جمع کردن درهم و دیناری که کلیه معاملات و مبادلات به وسیله آن انجام می گیرد کار آسانی نیست !

سپس عبدالملک بزرگان دربار و مشاورین خود را گرد آورد و با آنها به مشورت پرداخت و از آنان در این خصوص چاره خواست . هیچکدام نتوانستند نظریه ای بدهند که خاطر عبدالملک را آسوده گرداند. در آن میان (روح بن زبئ) به عبدالملک گفت : یک نفر هست که کاملاً از عهده حل این مشکل برمی آید، اما افسوس که تو عمداً او را از دست می دهی ! عبدالملک گفت : یعنی چه



، این چه حرفی است ، او کیست گفت : او علی بن الحسین از خاندان پیغمبر است .

عبدالملک گفت : راست گفتی ! آری تنها کسی که می تواند از عهده این کار برآید اوست ، ولی دعوت او و استمداد از وی برای من بسیار دشوار است !!  
با این وصف چون چاره نبود عبدالملک نامه ای به این مضموم به حکمران خود در مدینه نوشت که : (علی بن الحسین علیه السلام را با کمال احترام به سوی شام روانه کن . صد هزار درهم برای هزینه سفر و سیصد هزار درهم برای سایر مخارج او پرداز، و بدین گونه وسیله مسافرت و آسایش او و همسرانش را فراهم ساز).

آنگاه فرستاده امپراتور روم را تا آمدن علی بن الحسین نگاهداشت وقتی علی بن الحسین علیه السلام وارد شد، عبدالملک جریان را به اطلاع او رسانید و با کمال بی صبری از وی چاره خواست .

علی بن الحسین علیه السلام گفت : این را کار بزرگی به حساب نیاور، زیرا از دو نظر مهم نیست : یکی اینکه خداوند به این شخص کافر چندان مهلت نمی دهد که نقشه و تهدیدش درباره پیغمبر اسلام عملی شود، و دیگر این که این کار چاره دارد.

عبدالملک پرسید: چاره آن چیست ؟ علی بن الحسین علیه السلام گفت : هم اکنون صنعت گران را بخواه و به آنها دستور بده که سکه های جدیدی برای درهم و دینار تهیه نمایند. بدین شرح که یک روی آن کلمه توحید و اشهد الله ، انه لا اله الا هو و در روی دیگر محمد رسول الله باشد، و در اطراف آن نام شهر و تاریخ آن سال را ضرب کنند.

سپس برای این که سکه مخصوصی برای مسلمانان به وزن هفت درهم مثقال مطابق کسر صحیح بسازند تا از مشخصات سکه اسلامی باشد، به عبدالملک فرمود: دستور بده ده سکه که مجموع وزن آن ده مثقال است ، با ده سکه دیگر که مجموع وزن آن شش مثقال باشد، به ضمیمه ده سکه که وزن آن مجموعاً پنج مثقال است (در آن موقع فقط این سه نوع سکه رایج بوده) که جمعاً وزن سی عدد سکه مزبور، بیست و یک مثقال می شود بهم مخلوط کرده ذوب نمایند، آنگاه آنرا به سی قسمت تقسیم کنند که وزن هر یک هفت دهم مثقال می شود.

سپس دستور بده قالبهایی از شیشه برای آنها بسازند تا بدون کوچکترین کم و کاستی ، سکه ها را یکنواخت ضرب کنند. درهم را با این وزن و دینار با به وزن یک مثقال بسازند. آنگاه علی بن الحسین ع به عبدالملک سفارش کرد که دستور بدهد این سکه را در سایر شهرهای مختلف اسلامی نیز با قید تاریخ محل ضرب کنند تا همه مردم با آن داد و ستد نمایند و کسانی را که با غیر درهم و دینار اسلامی معامله نمایند، تنبیه و مجازات کنند تا بدین وسیله به مرور ایام پول اسلامی جای پول بیگانه را بگیرد!

عبدالملک تمام دستورات علی بن الحسین ع را عملی ساخت ، آنگاه فرستاده امپراتور روم را برگردانید و در جواب امپراتور نوشت : (خداوند تو را از نیل به مقصودی که داشتی باز داشت ، عنقریب پول جدید و اختصاصی ما به بازار می آید. به تمام فرمانروایان خود دستور اکید داده ام که پارچه ها و درهم و دینار رومی را از دسترس مسلمانان خارج سازند و به جای آن ، پارچه ها و پرده های مطرز به طراز توحید و سکه های اسلامی را ترویج کنند تا در سراسر قلمرو حکومت ما رایج گردد).

وقتی امپراطور نامه عبدالملک را خواند، با مشاورین خود، به مشورت پرداخت . مشاورین گفتند امپراتور باید فکر خود را عملی سازد و به این تهدیدها اعتنا نکند، ولی امپراطور گفت : نه ! دیگر گذشته است ! پیش از این واقعه اقدام من مؤثر بود، ولی حالا دیگر گذشته است . زیرا مسلمانان امروز از خود سکه مخصوص دارند، و مسلما به سکه هایی که من در آن به پیغمبرشان ناسزا بنویسم معامله نخواهد کرد، به همین جهت اقدام من بیهوده خواهد ماند!

امپراتور از اندیشه بد خویش منصرف شد و پیش بینی علی بن الحسین علیه السلام در خنثی کردن نقشه خطرناک امپراتور روم ، کاملا مؤثر به آن می نگریست به طرف یکی از پیشخدمتها پرتاب کرد و گفت آنرا بردار!<sup>(14)</sup>

## اعتماد به حق

حجاج بن یوسف ثقفی حکمران عراق و ایران که یک ایالت امپراتوری عبدالملک مروان را تشکیل می داد از لحاظ قساوت و سنگدلی نظیر نداشت . از هنگامی که حجاج از طرف خلیفه اموی به حکومت عراقین رسید و در (کوفه) مرکز فرمانروائی خود اقامت گزید سیل شورشها در نقاط مختلف قلمرو او، بر ضد وی پدید آمد.

در یکی از این شورشها که طبق معمول ، حجاج بر آنها غلبه یافت ، گروهی از سران انقلاب را آوردند و از نظر وی گذرانند. حجاج دستور داد همه را گردن زدند، و فقط یکنفر باقی ماند.

چون شب وقت نماز فرا رسید (جالب است که بدانید پیش نماز هم خود حجاج حکمران مسلمین بود!) ناگزیر حجاج به یکی از فرماندهانش به نام (قتیبۀ بن مسلم) گفت : این مرد باید نزد تو باشد و فردا صبح او را به نزد من بیاور.

(قتیبه) می گوید: پس از ادای نماز من و آن مرد با هم به راه افتادیم . در میان راه مرد گفت : ممکن است خواهشی از تو بکنم ؟

گفتم : آن چیست ؟ گفت : اماناتی از مردم نزد من هست ، و من می دانم که ارباب تو مرا خواهد کشت .

آیا می توانی مرا رها کنی که بروم خانواده ام را ببینم و امانتهای مردم را به صاحبانش مسترد دارم و وصیت کنم و برگردم ؟

من خدا را گواه می گیرم که صبح فردا برگشته و خودم را در اختیار تو بگذارم .

من از گفته او در شگفت ماندم و خنده ام گرفت . ولی او بار دیگر سخن خود را تکرار کرد و گفت : خدا را گواه می گیرم که به نزد تو باز گردم . چندان اصرار ورزید و خدا را واسطه قرار داد که من هم تحت تاءثیر قرار گرفتم و گفتم : برو!

همین که از نظرم ناپدید شد، یکباره به خودم آمدم و گفتم : وای که چه بر سر خود آوردم ؟

سپس به نزد خانواده ام آمدم ، و آنها نیز که از ماجرا آگاه شدند، از سرنوشت من به هراس افتادند، و سخت ترین شبهای خود را به صبح آوردند.

بامداد فردا که سر از خواب برداشتم ، دیدم کسی در می زند. رفتم در را گشودم دیدم همان مرد است ! گفتم : برگشتی ؟ گفت : من خدا را گواه گرفتم ، می توانستم برنگردم !؟

با وی برای ملاقات حجاج به راه افتادم . همین که حجاج مرا دید گفت : اسیر دیروز کجاست ؟ گفتم : بیرون در است . رفتم او را آوردم و ماجرای شب گذشته را برای حجاج نقل کردم .

حجاج مدتی او را ورنانداز کرد و خیره خیره در او نگریست . آنگاه گفت حال که چنین است ، من او را به تو بخشیدم . من هم با وی بیرون آمدم . وقتی از خانه خارج شدیم ، گفتم :

اکنون تو آزادی هر جا می خواهی برو! مرد سر به سوی آسمان برداشت و گفت : خدا را شکر!

ولی به من نگفت خوب کردی یا بد. سپس به راه افتاد و رفت ! راه افتاد و رفت !

من پیش خودم گفتم : بخدا این مرد دیوانه بود. از روز بعد به نزد من آمد،  
گفت : فلانی ! خدا به تو بهترین پادشها را بدهد.

بخدا دیروز تو را فراموش نکردم ، و خدمتی را که به من نمودی ، از نظر دور  
نداشتم ، ولی نخواستم هیچکس را در شکر و سپاس خداوند متعال شریک  
گردانم !

اینک آمده ام که جداگانه از تو سپاسگزاری نمایم .<sup>(15)</sup>

## ایمان و شهامت

(حجاج بن یوسف) یکی از ستمگران خونخوار روزگار است حجاج مدت بیست سال از طرف خلفای بنی امیه با کمال استبداد، در شهر کوفه، بر عراق و ایران حکومت می کرد. این مرد سنگدل تشنه خون مخالفین خود بود، به طوری که از ریختن خون مردم بی گناه خودداری نمی کرد.

بهترین اوقات او لحظه ای بود که محکومی را جلو چشمش به فجیع ترین وضعی به قتل رسانند و او از مشاهده جان دادن و پا زدن آن بیچاره لذت ببرد! حجاج گذشته از مردم بسیاری که در جنگها کشته بود، صد و بیست هزار نفر را در مواقع عادی به قتل رسانید. بعد از مرگش پنجاه هزار نفر مرد و سی هزار زن را در زندان او یافتند که شانزده هزار نفر آنها برهنه و عریان بودند! زندان او محوطه وسیع و بی تقفی بود که اطراف آن را دیوار کشیده بودند. هر گاه یکی از زندانیان می خواست از گرمای کشنده به سایه دیوار پناه ببرد، نگهبانان سنگدل با سنگ و آجر او را از آنجا می راندند، تا همچنان در آفتاب سوزان به سر برد و زجر بکشد.

غذای این زندانیان تیره بخت، نانی بود که از آرد جو و نمک و کمی خاکستر پخته بودند، و این خود یک نوع شکنجه بود. وضع عمومی زندان به قدری طاقت فرسا بود که در اندک زمانی چهره زندانی را دگرگون می ساخت! (شعبی) دانشمند معروف اهل تسنن می گوید: اگر تمام امتهای، افراد فرومایه و فاسق خود را در روز رستخیر بیرون آورند و ما هم حجاج را مقابل آنها قرار دهیم، در رذالت و پستی بر همه آنها برتری خواهد یافت!

حجاج از دشمنان سرسخت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و شیعیان آن حضرت بود. به همین جهت گروه بی شماری از شیعیان را به قتل رسانید. و مخصوصا

هر جا به یکی از رجال بزرگ و رؤسای نامی شیعه دست می یافت ، با وضعی دردناک شهید می کرد.

از جمله کمیل بن زیاد نخعی ، و قنبر غلام امیر مؤمنان ، و سعید بن جبیر را می توان نام برد که هر سه از مردان بزرگ اسلام و شیعه بودند.

سعید بن جبیر از بزرگان تابعین یعنی طبقه بعد از اصحاب پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و شاگرد عالیقدر عبدالله عباس صحابی معروف بود.

سعید در فقه و تفسیر قرآن و سایر فنون دینی مهارت تمام داشت ، و از خواص امام چهارم حضرت علی بن الحسین به شمار می رفت ، و یکی از پنج نفری بود که در آن روزگار تاریک ، در ارادت به آن حضرت ثابت ماندند.

ایمان قوی و روح بزرگ و استقامت او در دوستی خاندان پیغمبر و شخص امیر مؤمنان عَلَيْهِ السَّلَام ضرب المثل بود. امام ششم فرمود: علت شهادت سعید بن جبیر این بود که به امام چهارم ارادت می ورزید.

چون حجاج از راز عقیده وی آگاه گشت ، به جاسوسان خود دستور داد او را تعقیب کنند و دستگیر نموده نزد وی ببرند. سعید هم به اصفهان رفت و در آنجا پنهان شد.

حجاج که از وجود سعید در اصفهان اطلاع یافته بود، به حکمران اصفهان نوشت : سعید را گرفته و نزد وی بفرستد. حکمران اصفهان پاس احترام سعید را نگاهداشت و به وی پیغام داد هر چه زودتر اصفهان را ترک گوید، و در جای امنی پنهان گردد.

سعید از اصفهان به حوالی قم و سپس به آذربایجان رفت و مدتی در آن نواحی می زیست ، ولی چون توقف طولانی در آن محیط دور افتاده ، او را



اندوهگین ساخت ، ناگزیر به عراق آمد و در لشکر عبدالرحمان بن محمد بن اشعث که بر ضد حجاج قیام کرده بود، شرکت جست .

چون عبدالرحمان شکست خورد، سعید به مکه معظمه شتافت و با جمعی که مانند او از بیم حجاج متواری شده بودند، به طور ناشناس در جوار خانه خدا اقامت گزیدند.

در آن ایام خالد بن عبدالله قسری که مردی بی رحم و بداندیش بود، از طرف خلیفه (ولید بن عبدالملک مروان) به حکومت مکه منصوب گشت . بعد از آنکه خالد در مکه استقرار یافت ، ولید به وی نوشت : مردان نامی عراق را که در مکه پنهان شده اند، دستگیری کن و نزد حجاج بفرست .

حاکم مکه سعید را گرفت و به زنجیر کشید و به کوفه فرستاد. سعید را با همان هیئت وارد کوفه نمودند و به درخواست او به خانه اش بردند.

با ورود وی تمام قاریان قرآن و دانشمندان کوفه به ملاقاتش شتافتند. سعید هم از فرصت استفاده نمود، و در حالیکه تبسم بر لب داشت ، شروع به نقل حدیث پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ کرد.

آنگاه او را به شهر (واسط) واقع در نزدیکی بغداد که آن موقع همه جا در جستجوی وی بودند، سخت برآشفته و پرسید:

ها! نامت چیست ؟

سعید گفت : نامم سعید بن جبیر است .

حجاج : نه ! تو شقی بن کسیری <sup>(16)</sup>

سعید: مادرم بهتر می دانست که مرا سعید نامید!

حجاج : تو و مادرت هر دو شقی هستید.

سعید: تنها ذات پاک خداوند عالم به غیب است .

حجاج : من تو را در همین دنیا به آتش دوزخ می افکنم .

سعید: اگر می دانستم این کار به دست تو است ، تو را خدا می دانستم !

حجاج : عقیده تو درباره (محمد) چیست ؟

سعید: محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبر رحمت است .

حجاج : علی را چگونه مردی می دانی ؟ آیا در بهشت است یا دوزخ؟!

سعید: اگر می توانستم به بهشت یا دوزخ بروم قادر بودم بدانم چه کسی در بهشت و کی در جهنم است .

حجاج : درباره ابوبکر و عمر و عثمان چه می گویی ؟

سعید: به آنها چه کار داری ؟ مگر تو وکیل آنها هستی ؟

حجاج : کدام یک نزد خداوند پسندیده ترند، علی یا آنها؟

سعید: این را کسی می داند که از مافی الضمیر آنها آگاه است .

حجاج : نمی خواهی راستش را به من بگویی ؟.

سعید: نمی خواهم به تو دروغ بگویم .

حجاج : چرا نمی خندی ؟

سعید: کسی که از خاک آفریده شده و می داند خاک هم در آتش می سوزد، چرا بخندد!

حجاج : پس چرا ما می خندیم ؟

سعید: برای این است که دلهای شما باهم صاف نیست .

حجاج : این را بدان که در هر حال من تو را خواهم کشت .

سعید: در این صورت من سعادت مند خواهم بود، چنانکه مادرم نیز مرا سعید نامیده است !

حجاج : می خواهی تو را چگونه به قتل رسانم ؟

سعید: ای بدبخت! تو خود باید طرز آن را انتخاب کنی، به خدا هر طور  
امروز مرا بکشی فردای قیامت به همان گونه کیفر می بینی!

حجاج: می خواهی تو را عفو کنم؟

سعید: اگر این عفو و بخشودگی از جانب خداست، می خواهم، ولی از تو  
نمی خواهم!

حجاج جلاد را خواست و دستور داد که طبق معمول سعید را نیز در جلوی  
سر ببرند!

جلاد دستهای سعید را از پشت بست و چون خواست او را گردن بزند، سعید  
این آیه قرآن را تلاوت نمود: **انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض  
حنیفا و ما انا من المشرکین** (17) من روی خود را به سوی کسی گردانیدم که  
آسمانها و زمین را آفرید، من به او ایمان دارم و از مشرکان نیستم.

حجاج گفت: روی او را از سمت قبله به جانب دیگر بگردانید، وقتی  
برگردانیدند، سعید گفت: **اینما تولوا فثم وجه الله** (18) هر جا روی بگردانید باز به  
سوی خداست!

حجاج گفت: او را به رو بخوابانید، همین که سعید را به رو خوابانیدند گفت  
: **منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری** (19) شما را از خاک  
آفریدیم و به خاک باز می گردانیم و بار دیگر از خاک بیرون می آوریم.

حجاج گفت: معطل نشوید، زودتر او را بکشید. سعید که دم واپسین خود را  
احساس کرد گفت: **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله**.  
سپس گفت: **خداوندا!** به حجاج مهلت مده که بعد از من کسی را به قتل رساند.  
با این سخن سر آن مرد بزرگ و باایمان را از تن جدا کردند.

سعید در آن موقع 49 سال داشت . بعد از شهادت سعید، حال حجاج دگرگون شد و دچار اختلال حواس گردید. پانزده شب بیشتر زنده نبود و در این مدت فرصت نیافت کسی را بکشد.

چون به خواب می رفت ، می دید سعید با حالی خشمگین به وی حمله می کند و می گوید: ای دشمن خدا! گناه من چه بود؟ چرا مرا کشتی ؟

حجاج هنگام مرگ به سختی جان داد. گاهی بی هوش می شد و زمانی به هوش می آمد، و پی در پی می گفت : مرا با سعید بن جبیر چه کار بود؟!<sup>(20)</sup>

## انتقام (هند)

دختر نعمان یکی از زیباترین زنان عرب بود. وقتی اوصاف زیبایی او به اطلاع حجاج بن یوسف رسید، از وی خواستگاری نمود، و با صرف اموال بسیاری او را به همسری خود درآورد.

هنگام عقد، حجاج تعهد نمود که علاوه بر مهریه، دویست هزار درهم نیز به وی بدهد.

هند بعد از ازدواج، به اتفاق حجاج به (معره) شهر پدرش واقع در (سوریه) رفت و مدتی طولانی در آنجا به بردند. هنگامی که حجاج از طرف عبدالملک مروان به حکومت (عراقین) یعنی عراق و ایران آن روز که جمعا یک ایالت امپراطوری او را تشکیل می داد، منصوب شد، هند نیز با حجاج به عراق رفت و در آنجا زندگی خود ادامه دادند.

هند از این وصلت ناراضی بود و از زندگی با حجاج رنج می برد ولی آن را پنهان می داشت و سخنی بر لب نمی آورد.

روزی حجاج غفلتا وارد خانه شد و دید که هند خود را در آئینه تماشا می کند. حجاج در گوشه ای ایستاد، و به طوری که هند او را نبیند حرکتش را زیر نظر گرفت، و گوش داد ببیند چه می گوید.

هند در حالیکه رخسار زیبا و اندام دلربای خود را در آئینه می نگریست، اشعاری بدین مضمون زیر لب زمزمه می کرد:

- هند یک زن شایسته عرب و از دودمان دلاورانست، ولی افسوس که با قاطری جفت شده است.

- پس اگر انسانی بزاید، آفرین بر او!

و چنانچه قاطری زائید، آنرا از (قاطر) آورده است ، و جای تعجب هم نیست

!!

حجاج از شنیدن سخنان نیش دار هند سخت برآشفته و دانست که وی از همسری با او چقدر رنج می برد و از زندگی خود در سرای او ناراضی است .  
از این رو بدون اینکه هند ملتفت شود، از همانجا برگشت و از آن روز دیگر با وی سخنی نگفت و همبستر نشد.

مدتی بعد به فکر افتاد هند را طلاق دهد. برای انجام این کار شخصی به نام (عبدالله طاهر) از نزدیکان خود را با وکالت نزد هند فرستاد، و دویست هزار درهم به او داد و گفت : ای پسر طاهر! بدون مقدمه و تشریفات ، هند را با دو کلمه طلاق بده ، سپس این مبلغ را که تعهد کرده بودم علاوه بر مهریه به وی بدهم ، به او تسلیم کن و برگرد.

عبدالله هند را ملاقات کرد و گفت : حجاج می گوید: مدتی نزد ما ماندی ، و زیاد هم ماندی ! تو به خیر و ما به سلامت ، این هم دویست هزار درهمی که از ما می خواستی !

هند بلادرنگ گفت : ای پسر طاهر! گوش کن ! به خدا قسم ، آن روز که من نزد حجاج بودم ، از همسری با وی خدا را شکر نکردم ، و امروز هم که از او جدا می شوم پشیمان نیستم !

این دویست هزار درهم را نیز به شکرانه مژده ای که به من دادی ، که از سگ خاندان (ثقیف ) خلاص شده ام ، یکجا به تو بخشیدم . برگرد و جریان را به او اطلاع بده !

بعد از چندی ماجرای طلاق هند دختر نعمان به گوش عبدالملک مروان رسید، و از زیبایی او داستانها شنید. عبدالملک دستور داد، هند را برایش خواستگاری کنند.

هند در جواب خلیفه نامه ای نوشت که بعد از عنوان چنین بود:  
(امیرالمؤمنین! بداند که: سگ در این ظرف زبان زده است!) وقتی عبدالملک نامه هند را خواند شیفته فهم و کمالش شد و از آن مضمون که برای حجاج گفته بود خندید. سپس نامه ای به وی بدین گونه نوشت:  
(هرگاه سگ در ظرفی پوز کرد، باید هفت مرتبه طبق دستور شرع، آن را شست، که یک بار آن با خاک است، و بعد از تطهیر ظرف، استعمال آن حلال است) و با این کنایه به هند خاطرنشان ساخت که بعد از انقضای عده طلاق، زن هر کس بوده، ازدواج او با دیگران بلامانع و گوارا است.

هند بعد از خواندن نامه خلیفه نتوانست پاسخ منفی بدهد، ناگزیر نامه دیگری به این شرح به وی نوشت: ... من از اینکه به همسری خلیفه درآیم حرفی ندارم، ولی قبل از عقد شرطی می کنم. اگر خلیفه سؤال کند که آن شرط چیست؟ می گویم: باید حجاج مهار شترم با به دوش بگیرد و مانند روزگاری که گمنام بود، پیاده از (معره) تا (شام) نزد خلیفه بیاورد!

عبدالملک نامه را گشود و خواند و مدتی از ظرافت طبع و ذوق لطیف هند خندید، آنگاه نامه ای برای حجاج به عراق نوشت و طی آن نامه آن او را مأمور ساخت که طبق درخواست هند نامزدی وی! پیاده و پا برهنه، مهار شترش را گرفته و از معره به شام بیاورد!!

حجاج بعد از اطلاع از ماجرا با همه سنگینی آن ماءموریت جانکاه ، چاره ای جز اطاعت امر خلیفه ندید. ناگزیر به هند پیغام داد که حسب الامر خلیفه خود را آماده سفر شام کند.

سپس با هیئتی مرکب از شخصیت‌های بانفوذ عراق به معره رفت ، و آمادگی خود را برای بردن (هند) اعلام داشت .

(هند) هم بار سفر بست و مهیای حرکت شد. آنگاه در کجاوه مخصوص نشست ، و در حالی که کنیزان و نوکرانش در کجاوه های دیگر نشسته و اطراف شترش را گرفته بودند، (معره ) را به قصد (شام ) ترک گفت .

حجاج نگون بخت نیز مهار شتر هند زن زیبا و شیرین زبان سابق خود را به دست گرفته و با پای برهنه آنرا می کشید. هند که از این تصادف و موفقیت از شادی در پوست نمی گنجید، گاهی از میان کجاوه سر بیرون می آورد و با (هیفاء) دایه خود حجاج را ریش خند می کردند، و به سیه روزی وی می خندیدند!

هوا گرم و هند در کجاوه ناراحت شده بود. از اینرو به هیفاء گفت : پرده کجاوه را به یک سو بزن تا بتوانم از نسیم ملایمی که می وزد استنشاق کنم . دایه نیز پرده را به یک سو زد. در این موقع نگاه هند به صورت حجاج افتاد و بی اختیار خنده اش گرفت !...

حجاج که از این خنده معنی دار سخت ناراحت شده بود فی الحال این شعر را خواند:

- ای هند! هر چند امروز به من می خندی ، ولی آن شبهایی را از یاد مبر،  
که مانند لباس چاک چاک تو را از خویش دور می کردم !  
هند نیز با دو شعر به مضمون زیر به وی پاسخ داد:



وقتی که روح ما سالم باشد، از فقدان مال و ثروت چه باک داریم؟

مال به دست می آید و عزت گذشته برمی گردد،

اما در صورتی که خداوند انسان را از مهلکه نجات دهد!

هند در میان راه پیوسته می گفت و می خندید و حجاج را به مسخره می گرفت: حجاج هم چاره ای جز سکوت و سوختن و ساختن نداشت! همین که به نزدیک شام رسیدند، هند سر از کجاوه بیرون آورد و یک سکه طلا به زمین افکند، سپس حجاج را مخاطب ساخت و گفت: ای ساریان! یک درهم نقره از دست من به زمین افتاد آنرا بردار و به من بده!

حجاج نگاهی به زمین کرد و به جای درهم نقره یک سکه طلا دید، از این رو به هند گفت آنچه به زمین افتاده است یک سکه طلا است.

هند: نه، یک درهم نقره بود.

حجاج: نه، خیر یک سکه طلا است!

هند که منتظر فرصت بود، و می خواست این سخن را از زبان حجاج بشنود گفت: خدا را شکر می کنم که اگر من یک درهم نقره از دست دادم، در عوض یک سکه طلا به من داد! و با این سخن اشاره به طلاق خود از حجاج و ازدواج با خلیفه عبدالملک مروان نمود، سپس وارد شام شد و به همسری خلیفه درآمد.<sup>(21)</sup>

طمع در یکی از شبها حجاج بن یوسف ثقفی والی عراق، با جمعی از ندیمان و نزدیکان خود شب نشینی داشت. چون پاسی از شب گذشت و کم کم مجلس از رونق افتاد، حجاج به یکی از نزدیکان خود به نام (خالد بن عرطفه) گفت: ای خالد! سری به مسجد بزن و اگر کسی از اهل اطلاع را یافتی که بتواند با نقل وقایع شنیدنی ما را سرگرم کند با خود بیاور!

در آن موقع رسم بود که بعضی از مردم شبها را در مسجد به سر می بردند. خالد وارد مسجد شد و در میان کسانی که در مسجد به سر می بردند، به یک جوانی برخورد نمود که ایستاده بود و نماز می گزارد. خالد نشست تا جوان نمازش را تمام کرد، سپس جلو رفت و گفت . امیر تو را می طلبد! جوان گفت : یعنی امیر تو را فقط برای بردن شخص من فرستاده است ؟ گفت آری ! جوان هم ناگزیر با خالد آمد تا به در دارالاماره رسیدند.

در آنجا خالد از جوان که او را با منظور حجاج مناسب تشخیص داده بود و مردی مطلع می دانست پرسید: راستی حالا چگونه می خواهی امیر را سرگرم نگاهداری ؟ جوان گفت : ناراحت مباش ، چنانکه امیر می خواهد هستم ، و چون وارد شد حجاج پرسید: قرآن خوانده ای ؟ گفت : آری تمام قرآن را از بر دارم !

پرسید: می توانی چیزی از شعر شاعران و ادبا برای ما بازگو کنی ؟ گفت : از هر شاعری که امیر بخواهد شعری و قصیده ای با شرح و تفصیل نقل خواهم کرد. پرسید: از انساب و تاریخ عرب چه می دانی گفت : در این باره چیزی کم ندارم .

آنگاه جوان از هر موضوعی که حجاج می خواست سخن گفت تا اینکه وقت به آخر رسید و حجاج برخاست که برود، ولی قبل از رفتن گفت : ای خالد! سفارش کن یک اسب و یک غلام و یک کنیز با چهار هزار درهم به این جوان بدهند.

سپس حجاج عازم رفتن شد، ولی جوان فرصت را غنیمت شمرد و گفت : خداوند سایه امیر را پاینده بدارد، نکته ای لطیف تر و سخنی عجیب تر از آنچه

گفتم مانده است که دریغ می آید امیر آنرا نشنود! حجاج برگشت و در جای خود نشست و گفت: خوب آنرا هم نقل کن!

گفت: ای امیر! زمانی که من هنوز بچه بودم، پدرم مرحوم شد. از آنموقع من در سایه تربیت عمویم پرورش یافتم. عمویم دختری است که هم سن من بود و ما نیز باهم بزرگ شدیم. هر چه از سن دختر عمویم می گذشت بر زیباییش می افزود، به طوری که مردم حسن و جمال او را با دیده اعجاب می نگریستند.

وقتی که هر دو بالغ شدیم، من او را از عمویم خواستگاری نمودم، ولی عمو و زن عمویم به علت اینکه من فقیر بودم و دیگران حاضر بودند مبالغه هنگفتی در راه وصال او صرف کنند، از قبول پیشنهاد من امتناع ورزیدند. وقتی بی اعتنائی آنها را نسبت به خود دیدم، از کثرت اندوه بیمار شدم و اندکی بعد بستری گردیدم.

بعد از مدتی که به کلی از طرف آنها ناامید شدم نقشه ای کشیدم و آنرا عملی ساختم. نقشه این بود که: خمره بزرگی را پر از شن و قلوه سنگ نمودم، سپس سر آنرا پوشاندم و در زیر بسترم دفن کردم.

چند روز بعد همانطور که در بستر بیماری افتاده بودم، عمویم را خواستم و گفتم: ای عمو! چند وقت پیش به سفری رفتم. در آن سفر گنج عظیمی یافتم، آنرا با خود آوردم و فعلا در جایی پنهان کرده ام.

چون می بینم بیماری ام طولانی شد و بیم آن دارم که رخت به سرای دیگر کشم، خواستم به شما وصیت کنم که اگر من مردم، آنرا بیرون آورده و با صرف آن، ده نفر بنده زرخرید را در راه خدا آزاد گردان، و کسی را اجیر کن که ده سال برایم حج کند، ده نفر (مجاهد) را نیز با ساز و برگ استخدام کن که به نیت

من به جهاد بروند. هزار دینار آنرا هم در راه خدا صدقه بده . از این همه معارف اندیشه مکن که محتوی گنج خیلی بیش از اینهاست . انشاءالله بعد هم جای آنرا نشان خواهم داد!

وقتی عمویم سخن مرا شنید، فوراً رفت و به زنش هم اطلاع داد. چیزی نگذشت که دیدم زن عمویم با کنیزانش وارد اتاق من شد و کنار بسترم نشست و دست روی سرم گذاشت و گفت : عزیزم ! به خدا من از بیماری و گرفتاری تو بی خبر بودم ، تا اینکه امروز عمویت مرا آگاه ساخت .

سپس برخاست و با ملاطفت مشغول پرستاری و درمان من شد، و از خانه اش غذاهای مطبوع و لذیذ برایم فرستاد. چند روز بعد هم طلاق دخترش را که با دیگری عقد بسته بود گرفت . من هم که چنین دیدم از فرصت استفاده نموده فرستادم دنبال عمویم و چون او آمد گفتم : خداوند مرا شفا داد و از آن بیماری خطرناک نجات یافتم . اکنون از شما تقاضا دارم دختری زیبا که دارای کمال و معرفت باشد از یک خانواده نجیبی برای من خواستگاری کنید و هر چه بهانه گرفتند قبول نمائید که خداوند وسیله آنرا در اختیار من گذاشته است !

وقتی عمویم این مطلب را شنید گفت : برادرزاده عزیز! دختر عمویت را رها کرده و به سراغ دیگری می روی ؟ گفتم : عمو جان ! دختر عمویم از هر کس دیگری نزد من عزیزتر است ، چیزی که هست چون قبلاً از وی خواستگاری نمودم و شما جواب منفی به من دادید، نخواستم دیگر مزاحم شما شوم !

گفت نه ! نه ! من حرفی نداشتم . آن موقع مادرش حاضر نبود، ولی او هم امروز حتماً راضی به این وصلت با میمنت هست ! گفتم : خوب اگر این طور است بسته به نظر شماست !

عمویم فوراً رفت و آنچه میان من و او گذشته بود به اطلاع زنش رسانید. زن عمویم برای این که مبادا فرصت از دست برود، و من پشیمان شوم، با عجله بستگانش را دعوت کرد و بساط عروسی ما را فراهم ساخت و دخترش را برای من عقد بست!

من هم گفتم: هر چه زودتر وسیله عروسی ما را فراهم کنید تا حال که چنین است بدون فوت وقت گنج را یکجا تحویل شما بدهم. زن عمویم دست به کار شد و آنچه لازمه عروسی زنان اعیان بود تهیه دید و چیزی فرو نگذاشت. سپس عروس را به خانه من آورد و هر چه مقدورش بود در راه ارضاء خاطر من به عمل آورد، و ذره چیزی فرو گذار نکرد.

از آن طرف عمویم مبلغ ده هزار درهم از یکی از تجار وام گرفت و با آن قسمتی از لوازم خانه خرید و برای من آورد. بعد از عروسی نیز عمو و زن عمو هر روز هدایا و اشیاء و غذاهای لذیذ برای ما می فرستادند....

چند روزی از عروسی ما نگذشته بود که عمویم آمد و گفت: برادرزاده! من قسمتی از لوازم خانه شما را به مبلغ ده هزار درهم از فلان تاجر خریده ام، او هم نمی تواند صبر کند و طلب خود را نزد ما نگاهدارد. گفتم: فعلاً دیگر مانعی نیست. این شما و این هم گنج! سپس جای آنرا نشان دادم!

عمویم فوراً رفت و به اتفاق چند نفر عمه با بیل و کلنگ برگشت، آنگاه زمین را کند و خمره را درآورد و با شتاب به منزل خود برد. وقتی در منزل خمره را می گشاید، برخلاف همه انتظاری که داشت، جز مقداری شن و ماسه و قلوه سنگ چیزی در آن نمی بیند!!!

دیری نپائید که زن عمویم با کنیزانش آمدند و مرا به باد دشنام گرفتند. سپس هر چه در خانه ما بود از اندک تا بسیار همه راجع کردند و بردند. من و زنم ماندیم و زمین خالی .

از آن روز فوق العاده بر من سخت گذشت . چون خیلی از این پیش آمد دلتنگ و شرمنده بودم ، دیشب پناه به مسجد آوردم تا لحظه ای در آنجا بیاسایم و گذشته دردناک را فراموش کنم ... اینست حال و روزگار من !

وقتی حجاج سرگذشت دردناک جوان را شنید، پیشکار خود خالد را مخاطب ساخت و گفت : ای خالد! یک دست لباس دیبا و یک راءس اسب ارمنی و یک کنیز و یک غلام و ده هزار درهم علاوه بر آنچه قبلا گفتم به این جوان بده ، سپس به جوان گفت : فردا برو نزد خالد و آنچه دستور داده ام از وی بگیر!

آخرهای شب بود که جوان از دارالاماره حجاج خارج شد. همین که به خانه خود رسید، شنید که دختر عمویش گریه و زاری می کند و با صدای بلند می گوید: نمی دانم کسی او را کشته یا درنده ای دریده است !؟

جوان وارد خانه شد و با شور و شوق گفت : دختر عموی عزیز! به تو مژده می دهم ! چشمت روشن ! سپس داستان یک لحظه پیش خود را با امیر حجاج و جایزه و هدایائی که به او داده است شرح داد و گفت :

فردا می روم و تمام این هدایا را گرفته می آورم ، و از این فقر و تنگدستی ، به کلی راحت می شویم .

وقتی زن آن حرفهای باور نکردنی را از شوهرش شنید، صورت خود را خراشید و با صدای بلند داد و بیداد راه انداخت . از سر و صدای او پدر و مادر

و خواهرانش باخبر شده یکی پس از دیگری با ناراحتی وارد خانه آنها شدند و پرسیدند چه خبر است ؟

دختر رو کرد به پدرش و با عصبانیت گفت : خدا از سر تقصیرت نگذرد، کاری بر سر برادرزاده ات آوردی که عقلش را از دست داده و به کلی دیوانه شده است ، بشنو چه می گوید!

پدر دختر جلو رفت و پرسید: فرزند برادر! حالت چطور است ؟

گفتم : حالم خوبست ، طوری نشده ام ، جز اینکه امیر مرا خواسته ... سپس ماجرای ملاقات خود را با حجاج نقل کرد و گفت فردا هم باید بروم هدایا را از دارالاماره بیاورم .

چون پدر عروس باور نمی کرد، داماد گمنام وی این طور مورد توجه امیر مقتدری چون حجاج واقع شده و آن همه هدایا به وی تعلق گرفته باشد، وقتی جریان را شنید گفت : این حالت که این بیچاره پیدا کرده نتیجه تلخی سفر است که طغیان کرده و حال او را به هم زده است !

آن شب همگی در خانه جوان به سر بردند، و برای اینکه داماد بدبخت ، دیوانگی بیشتری پیدا نکند او را به زنجیر کشیدند و خود به مواظبت از او پرداختند. فردا صبح یک نفر جن گیر آوردند تا او را معالجه کند! جن گیر هم بعد از ملاحظه حال جوان و شنیدن سخنان او، برای این که حالش جا بیفتد داروئی تجویز کرد. گاهی دوا در بینش می چکانید تا به هوش آید، و زمانی مسهل به وی داد تا اگر پرخوری کرده معده اش خالی شود و بخار آن از کله اش بیرون برود.

جوان بدبخت هر چه فریاد می زد و می گفت واللّه ، باللّه ، من راست می گویم : دیشب مرا پیش امیر حجاج برده اند و مورد توجه او واقع شده ام ،

امروز هم باید بروم و هدایای او را بگیرم ، از وی نمی شنیدند، بلکه هر بار که نام حجاج به زبان می آورد، بیشتر به وی ظنین می شدند و یقین به جنونش پیدا می کردند!

او هم فهمید هر چه از دیشب تا حالا به سرش آمده ، همین اسم شوم حجاج است که هر کس نام او را می شنود فرسنگها میان وی و حجاج فاصله می بیند، از این رو تصمیم گرفت که اصلا اسمی از (حجاج) نبرد!

جن گیر نیز هر لحظه که دوائی به او می داد یا او رادی بر وی می خواند؛ برای اینکه بداند تاءثیر بخشیده یا نه ، می پرسید: با حجاج چطوری؟! جوان بینوا هم قسم می خورد که آنچه می گوید راست است ، ولی وقتی دید که سودی ندارد، در آخر گفت : من اصلا او را ندیده ام و ابا حجاج را نمی شناسم !!

تا جن گیر جمله آخر را از وی شنید رو کرد به اهل خانه و گفت : الحمدالله تا حدی حالش جا آمده و شیطان موذی از او دور شده است ! من فعلا می روم ولی شما عجله نکنید و به این زودی او را رها نسازید و زنجیر از دست و پایش درنیاورید! جوان فلک زده هم تن به قضا داد و همچنان در غل و زنجیر به سر برد که فردا چه بازی کند روزگار!

مدتی از این پیش آمد گذشت ، روزی حجاج به یاد او افتاد و از خالد پرسید: راستی با آن چه کردی ؟ خالد گفت : از آن شب که از حضور امیر رخصت طلبید دیگر او را ندیده ام . حجاج گفت : عجب ! بفرست از او سراغی بگیرند. خالد یک نفر پاسبان فرستاد به خانه عموی جوان تا از او خبری بیاورد. پاسبان هم آمد و از عموی جوان پرسید: فلانی ! برادرزاده ات کجاست و چه می کند؟ امیر او را می خواهد زود او را خبر کن بیاید!



عموی جوان گفت: فرزند برادرم از بس در فکر حجاج است و از امیر یاد می کند عقلش را از دست داده است!

پاسبان که انتظار چنین سخنی نداشت با خشم گفت: مرد ناحسابی چرا مزخرف می گوئی، یالله باید همین حالا بروی و هر کجا هست او را بیاوری! مگر هر کس در فکر امیر باشد، عقلش را از دست می دهد؟! یالله معطل نشو!

عموی جوان وقتی هوا را پس دید رفت به او گفت: برادرزاده! حجاج فرستاده است دنبال تو، حالا با همین وضع تو را ببریم، یا زنجیر از دست و پایت درآوریم؟

جوان گفت نه! نه! با همین وضع ببرید! سپس همانطور که در غل و زنجیر بود، چند نفر او را به دوش گرفته نزد حجاج بردند!

همین که حجاج از دور او را دید گفت به! خوش آمدی و چون نزدیک بردند، دستور داد فوراً زنجیر از دست و پایش درآورند. در این هنگام جوان گفت: خدا سایه امیر را پاینده بدارد، پایان کار من از آغاز آن شنیدنی تر است! آنگاه ماجرا را شرح داد که چگونه زنش و عمو و زن عمو و بستگانش او را به باد مسخره گرفتند و ملاقاتش را با امیر دلیل بر دیوانگی او دانستند، و به قید و زنجیرش کشیدند و جن گیر برایش آوردند...!

حجاج از بد اقبالی او را شکفت ماند و به خالد دستور داد که دو برابر آنچه قبلاً به او وعده داده بود، هر چه زودتر به وی تسلیم کند. جوان هم برای اینکه بلای دیگری به سرش نیاید تاءخیر را جایز ندانست و فی المجلس هدایا را گرفت و به خانه برگشت و با آسایش به زندگانی ادامه داد.<sup>(22)</sup>

## شهامت و صداقت

پس از آنکه حجاج بن یوسف در (دیرالجمام) در جنگ با عبدالرحمن بن اشعث پیروز شد، عبدالرحمن خود را از بلندی دژی به زمین افکند، و جان داد. سربازان و همراهانش اسیر شدند و همه را دست بسته به نزد حجاج آوردند. حجاج دستور داد همگی را گردن بزنند.

یکی از آنها گفت: ای امیر! من می خواهم مطلبی را با شما در میان بگذارم. اجازه می دهید؟ حجاج گفت: چیست؟

مرد اسیر گفت: روزی با عبدالرحمن فرمانده خود نشسته بودم، و او شروع کرد به فحش دادن به شما ولی من به دفاع از شما با وی در افتادم، و به او اعتراض کردم، حجاج گفت: چه کسی سخن تو را تاءید می کند؟

مردی از میان برخاست و گواهی داد که او راست می گوید. حجاج گفت: پس او را رها کنید!

سپس به شاهد گفت: تو که حاضر بودی چرا مانند این مرد از من دفاع نکردی؟

شاهد گفت: چون با تو دشمن بودم لذا این انگیزه نگذاشت مانند وی سخن بگویم و از تو دفاع کنم!

حجاج گفت: این را هم به خاطر صداقت و راستگویی که دارد، رها کنید. در این اثنا مرد دیگری برخاست و گفت: ای امیر! ما در اشتباهی که نمودیم، بد کردیم، چرا تو در بخشیدن ما خوبی نمی کنی!

حجاج گفت: تف بر این دنیای پست! به خدا اگر کسی در میان شما بود که این طور سخن بگوید، یک نفر از شما کشته نمی شدید!<sup>(23)</sup>

## فروع جاودانه

هشام بن عبدالملک در زمان خلافت برادرش ولید بن عبدالملک مروان ، به حج رفت . سران مردم شام که جزو ارکان دولت بنی امیه به شمار می رفتند نیز با وی بودند.

هنگام طواف کعبه ، هر چه هشام سعی کرد (حجرالاسود) را استلام کند و به اصطلاح دست بر آن بکشد، از کثرت جمعیت میسر نشد.

ماءموران منبری در گوشه ای از مسجدالحرام قرار دادند، و هشام از آن بالا رفت و نشست و از آنجا به تماشای انبوه حاجیانی که از سراسر دنیای اسلام به حج بیت الله آمده بودند پرداخت .

در آن هنگام حضرت علی بن الحسین (امام چهارم) که رخساری از همه زیباتر، و لباسی از همه تمیزتر و بوئی از همه خوشتر داشت ، وارد مسجدالحرام شد و مشغول طواف خانه خدا گردید.

همین که حضرت به نزدیک (حجرالاسود) رسید، مردم همگی کنار رفتند، و اطراف (حجر) را خلوت کردند تا وی که با مهابت و جلالت راه می رفت (استلام حجر) نماید.

هشام از مشاهده این منظره به خشم آمد و متوجه شد که مردم به خاطر علی بن الحسین علیه السلام ادای احترام کردند و به او راه دادند.

در آن اثنا یکی از همراهان هشام از وی پرسید: این شخص که بود؟ هشام گفت : نمی شناسم ! هشام به خوبی علی بن الحسین علیه السلام را می شناخت ، ولی ترسید که اگر او را معرفی کند ممکن است اهل شام به وی متمایل گردند و با او تماس حاصل کنند و سخنانش را بشوند.

(فرزدق) شاعر چیره دست عرب که حضور داشت و گفتگوی هشام و مرد شامی را شنید، با این که از شعرای دربار بود و از آنها صلوات و جوائز دریافت می داشت، ولی با خلوصی که نسبت به اهل بیت داشت تاب نیاورد و گفت: اما من او را می شناسم!

ای مرد شامی از من بپرس! مرد شامی گفت: او کیست؟

- این همان کسی است که سرزمین مکه جایگاه او را می شناسد، - خانه خدا و داخل حرم الهی نیز حسب و نسب او را می داند - این مرد فرزند بهترین تمام بندگان خداست، این مرد پرهیزکار پاک سرشت پاکزاد نام ور است - هنگامی که قریش او را می بیند گوینده آنها می گویند: - جود و کرم و بزرگواری در شخصیت بی مانند او به انتها رسیده است. - هنگامی که جلو می آید که حجرالاسود را استلام کند، دیوار خانه خدا از شوق می خواهد کف دست او را بیوسد! - پس اینکه گفتی او را نمی شناسم زیانی به وی نمی رساند، - زیرا عرب و عجم چنانکه باید او را می شناسد...<sup>(24)</sup>

هشام از شنیدن اشعار آبدار و شورانگیز فرزدق برآشفته و هنگام بازگشت در (عسفان) واقع در راه مکه به مدینه دستور داد محبوسش کنند. ولی چندی بعد او را آزاد کرد، موقعی که در زندان بود، امام زین العابدین ده هزار درهم برای او فرستاد و فرمود به فرزدق بگوئید: اگر در این اوقات بیش از این مبلغ در اختیار ما بود، به تو می رسانیدیم.

فرزدق وجه ارسالی را پس داد و گفت: به حضرت عرض کنید من آن اشعار را فقط برای خشنودی خداوند گفتم، و نمی خواستم از آن راه مالی به چنگ آورم.

ولی امام علیه السلام پیغام داد ما خاندانی هستیم که وقتی چیزی به کسی دادیم ،  
پس نمی گیریم .<sup>(25)</sup>

## حکمرانی که به عدل عمل نکند

هشام بن عبدالملک در زمان خلافتش به حج رفت . در مکه معظمه دستور داد شخصی را که از صحابه پیغمبر باشد پیدا کنند و نزد وی ببرند. به او گفتند دیگر از صحابه کسی باقی نمانده است و همگی وفات یافته اند.

گفت : اگر کسی از صحابه زنده نیست ، یکی از افراد تابعین ، شاگردان صحابه را بیاورند.

گماشتگان خلیفه طاووس یمانی فقیه دانشمند معروف مدینه را پیدا کردند و به نزد خلیفه اموی بردند.

وقتی (طاووس) وارد مجلس شد تا نزدیک فرش جلو آمد و در آنجا نعلین را از پای درآورد، علاوه طبق معمول نگفت : السلام علیک یا امیرالمؤمنین و بدون ذکر کنیه و لقب خلیفه گفت : سلام ! سپس در مقابل هشام نشست !  
آنگاه گفت : هشام چطوری؟! هشام سخت خشمگین شد و این سخنان میان آنها و بدل گردید.

خلیفه : ای طاووس ! چرا چنین کردی ؟

طاووس یمانی : مگر چه کردم ؟ خشم هشام بیشتر شد.

خلیفه : نعلینت را کنار فرش من درآوردی و مرا به کنیه و لقب یاد نکردی و طبق معمول سلام ننمودی ، بعد هم مقابل من نشست و می گوئی هشام چطوری  
!؟

طاووس یمانی : ای هشام بیرون آوردن نعلین در کنار فرش تو چه اشکالی دارد؟ من روزی پنج بار آنرا در پیشگاه خداوند بیرون می آورم ، و خدا هم به من خشم نمی کند.

علت اینکه به تو (امیرالمؤمنین) نگفتم اینست که همه مردم از (امیرالمؤمنین) بودن تو راضی نیستند، من هم نخواستم به تو دروغ بگویم!  
و اینکه تو را به کنیه نخواندم (و ابوفلان نگفتم) بدین لحاظ است که خداوند دوستان خود را به نام یاد کرده و فرموده است:

یا داود و یا یحیی، و یا عیسی، ولی دشمنانش را به کنیه یاد نموده و می فرماید: **تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ!** و اینکه گفتی چرا در مقابل من نشستستی؟  
من از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب عليه السلام شنیدم که می گفت: هرگاه خواستی به مردی از دوزخیان نگاه کنی به مردی نگاه کن که نشسته است و عده ای در اطرافش ایستاده اند!

خلیفه: ای طاووس! مرا موعظه کن!

طاووس یمانی: از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب عليه السلام شنیدم که می فرمود:  
مارهائی در جهنم است که به بزرگی تلها می باشند، و عقرب هائی است به اندازه قاطر.

کار آنها این است که هر حکمرانی را که در میان رعیت با عدالت رفتار نکند می گزند و نیش می زنند. سپس طاووس برخاست و گریخت. <sup>(26)</sup>

## نادان نیستم !

(به دستور هشام بن عبدالملک مروان ، حضرت امام محمد باقر علیه السلام را از مدینه به شام آوردند. منظور هشام این بود که حضرت را مجبور سازد تن به آن مسافرت طولانی بدهد، و در شام و میان مردمی که درست او را می شناختند و پاس احترام حضرتش را نگاه نمی داشتند، نگاه دارد.

در مدتی که حضرت در شام به سر می برد، با اهل شام نشست و برخاست می کرد و آنها هم از حضرت پرسشهای گوناگون می نمودند، و جوابهای کافی می شنیدند. روزی امام باقر علیه السلام در میان شامیان نشسته بود و به سئوالات آنها جواب می داد، ناگاه دید گروهی از نصاری داخل کوهی می شوند.

حضرت پرسید: اینها کجا می روند، آیا امروز عیدی دارند؟

حضرار گفتند: نه ! اینان هر سال در مثل چنین روزی به این کوه می آیند و یکی از علمای خود را که در این کوه به سر می برد بیرون می آورند و هر چه می خواهند از وی می پرسند.

حضرت پرسید: او دانشی هم دارد؟ اهل شام گفتند: وی بزرگترین عالم نصاری است ، عده ای از شاگردان حواریین حضرت عیسی را هم دیده است . حضرت باقر علیه السلام فرمود: خوب است سری به او بزنیم . گفتند: اگر میل دارید بفرمائید.

در این هنگام حضرت برخاست و با حاضران مجلس که همه از اهل تسنن بودند، از کوه بالا آمده ، و در مجلس آنها نشستند.

در این موقع نصاری فرش آوردند و برای عالم خود گسترده و متکاها در کنار آن قرار دادند، آنگاه رفتند و او را آوردند. عالم نصرانی همین که در جای خود قرار گرفت ، با دیدگانی که مانند چشم افعی بود حضار را از نظر گذرانید،



و در آخر رو کرد به حضرت باقر علیه السلام و گفت: شما از ما نصاری هستید یا از امت پیغمبر اسلام؟

حضرت فرمود: من از امت پیغمبر اسلام هستم.

عالم نصرانی گفت: از دانایان آنها هستی یا از نادانهای آنان؟

حضرت فرمود: نادان نیستم!

عالم نصرانی پرسید: من از تو سؤال کنم یا تو از من سؤال می کنی؟

حضرت فرمود: نه! تو از من سؤال کن!

عالم نصرانی رو کرد به اهل مجلس و گفت: ای نصاری! ببینید مردی از

امت محمد از من می خواهد که از وی سؤال کنم. اکنون چه سئوالاتی از وی

بنمایم؟<sup>(27)</sup>

سپس گفت: ای بنده خدا! آن لحظه که نه جزو شب است و نه از ساعات

روز به شمار می آید، کدام است؟

حضرت فرمود: طلوع فجر و سپیده صبح صادق است.

عالم نصرانی پرسید: اگر نه جزو شب است و نه از ساعات روز پس چه لحظه

ای است؟

حضرت فرمود: آن ساعتی است که نسیم بهشتی می وزد و از استنشاق آن

بیماران ما شفاء می یابند.

عالم نصرانی گفت: باز هم من از تو سؤال کنم یا تو از من سؤال می کنی؟

حضرت فرمود: نه تو پیرس! عالم نصرانی گفت: ای نصاری! با شما بگویم

باید از مثل چنین کسی سؤال کرد. ای مرد! چگونه ممکن است اهل بهشت

خورد و خوراک داشته باشند، ولی مدفوع نداشته باشند؟ مثلی از آنها در دنیا

برای من بیاور.

حضرت فرمود: مثل آنها مانند جنین در شکم مادر است ، که آنچه مادر می خورد، او هم تغذی می کند ولی مدفوع ندارد!

عالم نصرانی گفت : تو نگفتی که من از دانیان امت پیغمبر اسلام نیستم ؟

حضرت فرمود: نه من این را نگفتم . من گفتم : نادان نیستم!<sup>(28)</sup>

پرسید اکنون تو از من می پرسی یا باز هم من از تو سؤال کنم ؟ حضرت

فرمود: نه تو پیرس !

عالم نصرانی پیروان خود را مخاطب ساخت و گفت : به خدا سئوالی از وی

بکنم که کاملاً در جواب آنها فرو بماند.

حضرت فرمود: سؤال کن !

عالم نصرانی پرسید آن کدام دو برادر بودند که از یک مادر و در یک روز

متولد شدند و یک روز از دنیا رفتند و در یک قبر هم مدفون شدند، ولی یکی

پنجاه ساله بود و دیگر صد و پنجاه سال داشت ؟

حضرت فرمود: این دو برادر عزیز و عزیز پیغمبر بودند. عزیز در پنجاه

سالگی مرد و بعد از صد سال خداوند او را زنده گردانید ولی سرانجام هر دو در

یک روز جان دادند، با این فرق که یکی فقط پنجاه سال در جهان زیسته بود و

دیگری یکصد و پنجاه سال داشت .

در اینجا عالم کهنسال نصرانی که دست و پای خود را گم کرده بود، رو کرد

به نصاری و گفت : ای مردم ! من تاکنون داناتر از این شخص ندیده ام . تا این

مرد در شام است چیزی از من نپرسید. مرا برگردانید به جای خودم . نصاری

هم او را به غاری که محل سکناى او بود برگردانیدند و مردم هم متفرق شدند<sup>(29)</sup>

## جوانمردان

در زمان خلافت سلیمان بن عبدالملک مروان<sup>(30)</sup> مردی ثروتمند و کریم به نام خزیمه بن بشر در جزیره<sup>(31)</sup> زندگی می کرد.

(خزیمه) سالها در آغوش نعمت و سعادت به سر می برد و میان خلق به نیکنامی و سخاوت طبع و جوانمردی معروف بود.

دیری نپائید که آن همه مال و ثروت را از کف داد و یکباره دست دهنده اش کوتاه شد و از اوج عزت به خاک ذلت افتاد. آشنایان و دوستانی که زمانی از عطا و احسان او برخوردار بودند، چند روزی به وی کمک نمودند، ولی چیزی نگذشت که از دستگیری سر باز زدند و دیگر روی خوش به وی نشان ندادند! (خزیمه) نیز چون بی وفائی مردم دنیا و نامهربانی دوستان و آشنا را ملاحظه کرد و مزه تلخ برگشت روزگار را چشید، همسر خود را که دختر عمویش بود مخاطب ساخت و گفت: باید تن به مرگ داد و چشم به کمک و مساعدت مردم بی مروت دنیا و یاران بی وفا نداشت. آنگاه در خانه نشست و در به روی خود و خلق بست. مدتی از آنچه داشت استفاده کرد تا آنکه هر چه بود تمام شد و آه در بساطش نماند.

در آن موقع والی جزیره شخصی به نام (عکرمه فیاض) بود که نظری بلند و همتی عالی داشت. به طوری که اغلب مردم از فیض وجود و خوان جودش بهره مند بودند، و به همین جهت نیز او را (فیاض) می خواندند.

در یکی از روزها که اعیان شهر در مجلس والی حضور داشتند، فیاض به مناسبتی از خزیمه سخن به میان آورد و سراغ او را گرفت. حاضران مجلس گفتند: مدتی است تهی دست شده و خانه نشین گشته، به همین جهت نیز دیده نمی شود!

فیاض از شنیدن این سخن و اطلاع از پریشانی وضع خزیمه رادمردی که از لحاظ مال و مکت و جود و سخاوت شهره شهر بود، فوق العاده متاثر گردید و انتظار کشید که هر چه زودتر شب فرا رسد.

همینکه پاسی از شب گذشت دستور داد یکی از غلامانش اسبی را زین کند. سپس چهار هزار دینار زر سرخ از بیت المال برداشت و در کیسه ای ریخت و به دست غلام داد، آنگاه بدون اینکه بگذارد کسی حتی نزدیکترین کسانش مطلع گردند، راه خانه خزیمه را در پیش گرفت .

وقتی نزدیک خانه رسید پیاده شد و کیسه زر را از غلام گرفت ، و برای اینکه غلام نیز از این ماجرا اطلاع پیدا نکند دستور داد که از آن محل دور شود و در کناری بایستد. سپس خود آهسته نزدیک رفت و کوبه در را به صدا درآورد.

خزیمه از خواب بیدار شد و شخصا آمد در را باز کرد. فیاض کیسه زر را به او داد و گفت : این متعلق به شما است ! خزیمه پرسید: شما کیستید؟ فیاض گفت : اگر می خواستم مرا بشناسی در این وقت شب نمی آمدم . خزیمه بر اصرار خود افزود و گفت : تا خود را معرفی نکنی عطای تو را نمی پذیرم . فیاض هم از روی ناچاری گفت : من دستگیر جوانمردان زمین خورده ام !!

از جابر عثرات الکرام خزیمه اصرار کرد توضیح بیشتری بدهد، ولی فیاض بیش از آن سخنی نگفت . سپس کیسه زر را به خزیمه داد و از وی جدا شد. خزیمه نیز در خانه را بست ، آنگاه همسرش را بیدار کرد و گفت : برخیز چراغ روشن کن که اگر در این کیسه پولی باشد خداوند نظر مرحمتی به ما نموده است . زن بی نوا گفت : ما وسیله ای نداریم که در این وقت شب چراغ بیفروزیم !

(خزیمه) در حالیکه به خواب می رفت با دست کیسه را لمس نمود و متوجه شد که محتوی آن مبالغی دینار طلا است . از آنطرف همین که فیاض به خانه برگشت ، دید همسرش بیدار شده و با وضعی آشفته و حالی پریشان و قیافه ای برافروخته سراغ او را می گیرد! زن ساده دل دستخوش افکار واهی زنانه شده بود، بطوری که گریبان خود را چاک زده و ناله و فریاد می کرد و از شدت خشم روی خود را می خراشید.

فیاض که همسرش را به آن حالت دید، پرسید: مگر چه شده ؟ زن گفت : می خواهی چه شود؟ آیا والی شهر در این موقع شب بی خبر و دور از چشم همسر و دختر عمو و نوکرها و کسانش ، جز برای سر زدن به زن دیگرش یا دیدار رفیقه ای که با او وعده ملاقات گذارده است ، از خانه بیرون می رود؟!

فیاض گفت : خدا می داند من برای هیچ یک از این دو موضوع که گفتم بیرون نرفته ام . زن قانع نمی شد و همچنان بر اصرار و ناراحتی خود می افزود، و می گفت باید راستش را بگویی که کجا بوده ای و برای چه کاری رفته بودی ؟

فیاض ناچار شد حقیقت مطلب را به او بگوید، ولی قبلا از وی پیمان گرفت که آن راز را فاش نسازد، سپس ماجرا را نقل کرد و گفت : اگر باور نداری

حاضر م سوگند یاد کنم . زن گفت : نه ! دلم آرام گرفت ، و اطمینان پیدا کردم ، سوگند لازم نیست !

فردای آن شب خزیمه بعد از مدت‌ها سر و صورتی به وضع زندگی خود داد و نفسی تازه کرد و پس از ترتیب کار، به ملاقات خلیفه (سلیمان بن عبدالملک) عازم شام شد. در آن موقع خلیفه در فلسطین اقامت داشت .

هنگامیکه خزیمه به دربار رفت ، و درباریان ورودش را به اطلاع خلیفه رساندند، خلیفه خزیمه جوانمرد مشهور جزیره را می شناخت و قدر او را به خوبی می دانست و لذا بلادرنگ اجازه داد وارد شود. خزیمه وارد شد و سلام کرد. خلیفه پرسید: ها! خزیمه ! رسیدن به خیر! خیلی دیر به سراغ ما آمدی ؟ خزیمه گفت : علت آن وضع نامساعدم بود، که مدت‌ها با آن دست به گریبان بودم . سلیمان بن عبدالملک پرسید: چطور؟ چرا در این مدت نزد ما نیامدی تا به تو کمک کنیم ؟ گفت : آن هم به واسطه فقر و تنگدستی و نداشتن وسیله بود.

پرسید: اکنون چه کسی وسیله حرکت تو را به اینجا فراهم نمود؟ گفت درست او را نمی شناسم ، در یکی از شبها که در نهایت تنگدستی بسر می بردم ، مردی ناشناس به در خانه ام آمد و کیسه ای که چهار هزار دینار طلا در آن بود به من داد و رفت . خلیفه گفت : او را شناختی ؟ خزیمه گفت : نه ! فقط در پاسخ من که پرسیدم تو کیستی ؟ گفت : دستگیر جوانمردان زمین خورده ام ، هر چه بر اصرار خود به منظور شناختن وی افزودم جز این جواب نشنیدم . خلیفه افسوس فراوان خورد که این شخص نظر بلند را نمی شناسد و گفت : اگر او را می شناختم پادشاه جوانمردیش را چنانکه باید می دادم .

خلیفه که از شنیدن وضع گذشته خزیمه ناراحت و منقلب شده بود او را مورد تفقد و عطای جزیل قرار داد و به علاوه فرمان حکومت جزیره را به نام او

نوشت و دستور داد که پس از تصدی امر، در بیلان کار فرماندار سابق (عکرمه فیاض) به دقت رسیدگی کند و جریان را به او گزارش دهد.

بدین گونه ایام تنگدستی خزیمه را جبران کرد و او نیز با در دست داشتن فرمان حکومت جزیره بدان سو رهسپار گردید. موقعیکه خبر ورود حاکم جدید به (فیاض) فرماندار معزول رسید با تمام مردم شهر به استقبال شتافت و چون وارد شهر شدند به اتفاق به جانب مقر حکومت رفتند.

خزیمه طبق دستور خلیفه با دقت به حساب فیاض حاکم سابق رسیدگی کرد و در نتیجه فیاض مبالغی کسر آورد. خزیمه او را موظف ساخت که هر چه زودتر آنچه کسر آورده است پرداخت نماید، ولی فیاض گفت: من چیزی نیاندوخته ام و راهی برای پرداخت آن ندارم. خزیمه هم دستور داد او را به زندان ببرند. ماءمورین، حاکم معزول را به زندان افکندند و در آنجا نیز کسری بودجه بیت المال را از وی مطالبه نمودند.

فیاض گفت: من کسی نیستم که آبروی خود را به خاطر حفظ مال بریزم، چیزی از بیت المال حیف و میل نکرده ام و اکنون هم چیزی ندارم، به خزیمه بگویید هر کاری می خواهی بکن!

خزیمه که از جانب خلیفه دستور داشت شدت عمل نشان دهد امر کرد او را به زنجیر کشند و تحت شکنجه اش قرار دهند! یکماه بدین گونه گذشت. در تمام این مدت فیاض از سابقه خود با خزیمه سخنی به زبان نیاورد. خزیمه نیز هیچ نمی دانست که دستگیر مردان زمین خورده کسی جز فرماندار معزول و زندانی نگون بخت او نیست.

وقتی این خبر به زن فیاض رسید، بسیار ناراحت و اندوهگین شد. سپس کنیز خود را که زنی دانا و با کمال بود طلبید و گفت: همین حالا می روی به

خانه حاکم و اجازه ملاقات می خواهی . بعد از کسب اجازه بگو عرضی دارم که باید در خلوت بگویم و چون خلوت کرد، برو نزدیک و بگو: پاداش دستگیر جوانمردان زمین خورده این نبود که او را به زندان ببری و مورد شکنجه قرار دهی و به زنجیرش بکشی !

کنیز پیغام خانم خود را به حاکم رساند. خزیمه از شنیدن این پیام که کاملاً برای او غیر منتظره بود، تکانی سخت خورد و گفت : ای وای ! دستگیر جوانمردان زمین خورده همین است که در حبس من می باشد، و عکرمه فیاض حاکم جزیره است ؟ کنیز گفت آری !

( خزیمه ) فوراً دستور داد اسبش را زین کرده آماده ساختند. آنگاه سوار شد و با بزرگان و محترمین شهر به زندان رفت و دید که فیاض در گوشه زندان با وضعی رقت بار نشسته و بر اثر شکنجه ای که دیده قیافه اش کاملاً تغییر کرده است . وقتی فیاض ، خزیمه و انبوه جمعیت را دید که به طرف او می آیند ناراحت شد، و از شرم سر به زیر انداخت . خزیمه جلو آمد خم شد و سر فیاض را بوسید. فیاض سر برداشت و پرسید: این اظهار تفقد برای چیست ؟ گفت : بخاطر کار نیک تو و سوء پاداش خودم است . فیاض گفت : خداوند هر دوی ما را بیامرزد و پاداش نیک دهد. خزیمه دستور داد زنجیرها را از دست و پای فیاض باز کردند و گفت : آن را به دست و پای من بیفکن !

فیاض پرسید: چرا چنین می کنی ؟ خزیمه گفت : می خواهم تا حدی مزه آنچه را تو چشیده ای من نیز بچشم . فیاض او را قسم داد که از این کار منصرف شود، خزیمه هم پذیرفت و به اتفاق از زندان بیرون آمدند و با همراهان به خانه خزیمه رفتند.



همینکه به در خانه رسیدند فیاض با او خداحافظی کرد و خواست به خانه خود برود، ولی خزیمه مانع شد و گفت: نمی گذارم با این وضع به منزل برگردی، باید تغییر لباس بدهی و سر و وضعت را درست کنی، زیرا من از همسرت بیش از تو شرمنده هستم. بعد دستور داد حمام را خلوت کنند و سپس دستجمعی به حمام رفتند، و شخصا کیسه کشی و شستشوی فیاض را به عهده گرفت! آنگاه به وی خلعت پوشانیده و اموال زیادی بخشید و به اتفاق به خانه اش رفت، و اجازه خواست که حضورا از همسرش نیز معذرت بخواهد.

بعد از چندی خزیمه از فیاض خواست که همراه وی به نزد خلیفه سلیمان بن عبدالملک بروند. فیاض هم پذیرفت. پس از ورود خزیمه از رئیس تشریفات دربار اجازه شرفیابی خواست. خلیفه ناراحت شد و گفت: چه شده که والی جزیره با اینکه تازه به صوب ماءموریت رفته بدون اجازه قبلی ما آمده است؟ حتما کار مهمی روی داده است.

وقتی خزیمه وارد شد و خلیفه سبب پرسید گفت: دستگیر جوانمردان زمین خورده را پیدا کرده و اینک به حضور آورده ام تا خلیفه را خشنود سازم. زیرا آنروز دیدم خلیفه اشتیاق زیادی به دیدار او دارد. خلیفه پرسید: او کیست؟ خزیمه گفت: او عکرمه فیاض است و به دنبال آن چگونگی شناختن او را برای خلیفه شرح داد.

خلیفه هم دستور داد فیاض وارد شود و چون دید این جوانمرد، حاکم سابق او در جزیره است، گفت: ای فیاض! نیکی تو به خزیمه رسید ولی شر او دامنگیر تو شد! آنگاه او را مورد تفقد و احترام فراوان قرار داد و گفت: هر حاجتی داری کتبا از من بخواه تا آنرا برآورم.

فیاض هم خواسته خود را نوشت و خلیفه دستور داد فوراً آنرا عملی سازند. سپس ده هزار دینار طلای ناب به علاوه تحفه های دیگر به وی بخشید و امر کرد فرمان حکومت جزیره و ارمنستان و آذربایجان را به نام او نوشتند آنگاه گفت: اینک خزیمه در اختیار توست، اگر می خواهی او را معزول کن وگرنه به حکومت جزیره باقی گذار! فیاض گفت: نه! خزیمه باید همچنان حاکم جزیره باشد! سپس خود حکومت جای دیگر را پذیرفت و هر دو تا پایان خلافت سلیمان بن عبدالملک با عزت و احترام و سربلندی حکومت کردند.<sup>(32)</sup>

من هم چاکر علی هستم !

عمر بن عبدالعزیز هشتمین خلیفه بنی امیه و بهترین فرد آنهاست . وی که در سال 99 هجری به خلافت رسید مردی وارسته ، عدالت پیشه و به عکس سایر خلفای بنی امیه نسبت به خاندان پیامبر رؤف و مهربان بود.

وی نکوهشی را که خلفای پیش از وی در منابر و مساجد و مجامع عمومی و خصوصی از امیر مؤمنان و اهل بیت عصمت می نمودند بکلی قدغن کرد. ملک (فدک) را که تعلق به فاطمه زهراء علیها السلام دختر پیغمبر داشت و حق مسلم فرزندان آن حضرت بود، و از زمان ابوبکر خلیفه اول با زور غصب کرده بودند، به اولاد زهراء علیها السلام برگردانید.

راه و رسم دینداری و احترام به مردان شایسته اسلام را دوباره زنده کرد و دستور داد حقوق اهل بیت را چنانکه می باید پردازند و در بزرگداشت آنها سعی بلیغ مبذول دارند.

ابراز علاقه عمر بن عبدالعزیز و اعتقاد راسخ او نسبت به شخص امیر مؤمنان مرهون دو کس بود: نخست پدرش که روزی با زبان گویای خود در منبر مدینه خطبه می خواند ولی تا به نام علی رسید و خواست طبق معمول بنی امیه از آن حضرت نکوهشی کند، زبانش به لکنت افتاد و رنگش دگرگون شد، و چون بعد از منبر پسر از پدر علت پرسید، پدر سوابق درخشان مولای متقیان را برشمرد و گفت چگونه زبان من اجازه می دهد نسبت به چنین بزرگمردی ناسزا بگویم ؟ و دیگر معلم وی عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه بن مسعود صحابی معروف است که او را از نکوهش امیر مؤمنان بر حذر داشت و عمر نیز نصیحت استاد را پذیرفت و مهر علی در لوح دلش نقش بست .

یزید بن مرق گفت: در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز من در شام بودم. عمر بن عبدالعزیز دستور داده بود به هر غریب نیازمندی دویست درهم عطا کنند.

روزی من رفتم نزد وی دیدم عبائی پشمی پوشیده و تکیه به بالشی داده و با نهایت سادگی که دور از مقام خلافت بود لمیده است.

عمر بن عبدالعزیز از من پرسید:

- تو کیستی؟

- مردی از اهل حجاز هستم.

- از کدام نقطه حجاز؟

- از اهل مدینه می باشم.

- از کدام قبیله مدینه؟

- از قبیله قریش.

- از کدام تیره قریش؟

- از بنی هاشم.

- چه نسبتی با بنی هاشم داری؟

- از چاکران علی هستم.

- کدام علی؟

چون می دانستم بنی امیه میانه ای با علی عَلِيٍّ ندارند، سکوت کردم.

عمر بن عبدالعزیز پرسید:

- ها؟ کدام علی؟ گفتم: پسر ابوطالب!

با ادای این سخن عمر بن عبدالعزیز تکان خورد و درست نشست و عبا را به دور افکند، سپس دست روی سینه خود گذاشت و گفت: به خدا من هم چاکر علی هستم!

آنگاه گفت: من عده ای از اصحاب رسول خدا را دیدم که گواهی می دادند پیغمبر ﷺ فرمود: (هر کس می داند که من مولی و آقای او هستم بداند که علی نیز آقا و مولای اوست).

سپس رو کرد به (مزاحم) غلام مخصوص خود و گفت: به افراد غریب چقدر عطا می کنی؟ گفت: دویست درهم. عمر گفت: به این مرد به خاطر دوستی و ارادتی که به علی ع دارد پنجاه دینار طلا بده!

بعد از من برسید: از ما حقوق داری؟ گفتم! نه. گفت: ای (مزاحم) نامش را در طومار حقوقداران ثبت کن، آنگاه به من گفت: برگرد به مدینه که مانند دیگران از حقوق مرتب به تو خواهد رسید.<sup>(33)</sup>

## نجابت

محمد بن زید حسنی معروف به (داعی) از نوادگان امام حسن مجتبی است که در سال 271 هجری در مازندران به سلطنت رسیده و هفده سال با کمال قدرت حکومت کرد. در پایان کار (محمد بن هارون سرخسی) از طرف (امیر اسماعیل سامانی) به جنگ او رفت و با وی پیکار نمود. (داعی) در آن جنگ شهید شد و سرش را از تن جدا ساختند و با فرزندان او که اسیر شده بود به (مرو) و (بخارا) فرستادند و بدنش را در گرگان کنار مرقد (محمد دیباج) پسر امام جعفر صادق علیه السلام دفن کردند.

محمد بن زید داعی در علم و فضل توانا و در سماحت و شجاعت، مردی عالیقدر و بزرگ بود، علما و شعرای عصر او را پناهگاه خود می دانستند، و روی به درگاه او می آوردند.

وی در آخر هر سال، بیت المال خود را بازرسی می کرد، و آنچه در خزینه باقی مانده بود، به سلسله مراتب میان مردم قریش و فرزندان انصار یعنی اهل مدینه که به یاری پیغمبر برخاسته بودند، و فقیهان و قاریان قرآن و دیگر مردم تقسیم می کرد، و چیزی باقی نمی گذاشت.

در یکی از سالها نخست از اولاد عبد مناف شروع کرد و چون از بنی هاشم فراغت یافت، طبقه دیگر از اولاد عبد مناف را پیش خواند، در این وقت مردی برخاست تا عطای خود را بگیرد.

محمد بن زید پرسید: از کدام تیره ای؟

- از اولاد عبد مناف .

- از چه شاخه ای؟

- از بنی امیه !

- از کدام سلسله آنها؟.

مرد اموی ساکت شد و جوابی نداد!

- ها! بگو! چرا حرف نمی زنی؟ حتما از فرزندان یزیدین معاویه هستی،

اینطور نیست؟!

- آری چنین است.

- عجب مرد احمقی هستی که چشم طمع به عطای اولاد ابوطالب دوخته ای

، در صورتی که آنها از شما چیزی طلب نمی کنند.

اگر از اعمال جدت (یزید) اطلاع نداری، بسیار نادان و بی عقل هستی و

چنانچه از رفتار آنها با ما آگاهی، دانسته خود را به هلاکت افکنده ای.

سادات علوی وقتی این کلمات را از داعی شنیدند، با خشم به مرد اموی

نگریستند و قصد جاننش کردند.

محمد بن زید بر آنها بانگ زد و گفت: مبادا درباره او اندیشه بد کنید، هر

کس او را اذیت کند از من کیفر خواهد دید، گمان می کنید خون امام حسین

علیه السلام را باید از او جست؟ نه! خداوند کسی را به گناه دیگری عذاب نمی کند.

همه گوش کنید تا داستانی برایتان نقل کنم و آنرا به کار بندید!

پدرم (زید) می گفت: در سالی که منصور خلیفه عباسی به مکه معظمه رفته

بود، روزی گوهری گرانها برای فروش نزد وی آوردند. منصور مدتی گوهر را

تماشا کرد و گفت:

این گوهر متعلق به (هشام بن عبدالملک مروان) است که چون خلیفه بوده

می باید به من برسد. پسری بنام محمد از هشام باقی مانده و این گوهر را حتما

او در معرض فروش قرار داده است.

آنگاه رو کرد به (ربیع حاجب) و گفت: فردا بعد از نماز بامداد دستور بده درهای مسجدالحرام را ببندند، سپس یک در را باز کن و بعد به مردم اجازه بده که یک یک از آن در خارج شوند. وقتی محمد را شناختی او را گرفته نزد من بیاور.

صبح روز بعد پس از خاتمه نماز جماعت که پشت سر خلیفه می گزاردند، چون درهای مسجد بسته شد و اعلام کردند مردم یک یک فقط از فلان در خارج شوند، (محمد بن هشام) دانست که این نقشه برای دستگیری اوست. از این رو وحشت زده و متحیر به هر سو نگران بود و نمی دانست چه کند. در همین موقع محمد بن زید بن علی بن الحسین علیه السلام به او بر خورد و آشفتگی و پریشانی او را دید و فهمید که این توطئه به خاطر اوست که سخت خود را باخته است.

محمد بن از وی پرسید: کیستی و چرا چنین پریشان و نگران هستی؟ محمد بن هشام گفت: اگر خود را معرفی کنم تاءمین جانی دارم؟ گفت: آری. تعهد می کنم که تو را از خطر نجات بدهم. گفت: من محمد بن هشام بن عبدالملک مروان هستم اکنون شما نیز خودتان را معرفی کنید، گفت: من هم محمد بن زید بن علی بن الحسین علیه السلام هستم!! هر چند (هشام) پدر تو پدرم (زید) را شهید کرد. ولی ای پسر عم! تو از جان خود ایمن باش، زیرا تو قاتل زید نیستی و کشتن تو خون به ناحق ریخته زید را تلافی نمی کند.

اکنون باید به هر تدبیر شده تو را از این خطر نجات بدهم. برای تاءمین این منظور نقشه ای به نظرم رسیده است و می خواهم آنرا عملی کنم، به شرط این که تو هم موافقت کنی و ترس به خود راه ندهی، آنگاه برای ایفای نقشه ای که طرح کرده بود دستوری به محمد بن هشام داد و سپس ردای خود را از تن در



آورد و بر سر و روی او انداخت . کشان کشان او را با خود می برد و پی در پی به وی سیلی می زد. همین که به در مسجد و نزدیک (ربیع حاجب) رسید، در حالی که داد و فریاد راه انداخته بود، به وی گفت : این مرد خبیث شتر بانی از اهل کوفه است . شتری به من کرایه داده که رفتن و آمدن در اختیار من باشد، ولی بعد از نزد من گریخت و شتر را به دیگری کرایه داده است !

من دو شاهد عادل برای اثبات این مدعا دارم . اکنون دو تن از ملازمان خود را همراه من بفرست تا او را نزد قاضی ببرم !

(ربیع) دو نفر ماءمور را به (محمد بن زید) سپرد، محمد به اتفاق ماءمورین از مسجد بیرون آمد. در میان راه رو کرد به طرف محمد بن هشام و گفت : ای خبیث ! اگر حق مرا می پردازی که دیگر زحمت به نگهبان و قاضی ندهم ؟ (محمد بن هشام) نیز که کاملاً متوجه کار بود گفت : یا بن رسول الله ! حاضرم ، اطاعت می کنم !

در این موقع محمد بن زید رو کرد به ماءمورین (ربیع) و گفت : چون متعهد شده که حق مرا پردازد، دیگر شما زحمت نکشید و مراجعت کنید.

وقتی ماءمورین برگشتند، (محمد بن هشام) که به آسانی از خطر جسته بود، سرو روی (محمد بن زید) را بوسید و گفت : پدر و مادرم فدایت شود، خداوند بهتر می دانست که رسالت خود را در خانواده شما قرار داد. سپس گوهری قیمتی از جیب در آورد و گفت : اکنون با قبول این هدیه ناقابل مرا مفتخر بفرمائید!

محمد بن زید گفت : ای پسر عم ! ما خانواده ای هستیم که در ازای کار نیک چیزی نمی گیریم ، من که درباره تو از خون پدرم زید چشم پوشیدم ، گوهر را برای چه می خواهم !؟

اکنون خود را پنهان کن که (منصور) سخت در جستجوی تو است!  
وقتی محمد بن زید داعی ، داستان را به پایان آورد، دستور داد آن (مرد  
اموی) را که از فرزندان یزید بود و در حضور وی ایستاده و به سخنان او گوش  
می داد، مانند یک تن از اولاد عبدمناف عطا دهند، آنگاه چند نفر از ماءمورین  
خود را همراه وی فرستاد تا او را به وطنش (ری) برسانند و رسید گرفته باز  
گردند! (مرد اموی) نیز برخاست و مطابق معمول آن روز که سرپادشاهان و امرا  
را می بوسیدند، سر محمد بن زید را بوسید و رفت .<sup>(34)</sup>

## قرآن مجید

هشام بن حکم که از شاگردان نامدار امام جعفر صادق علیه السلام پیشوای ششم شیعیان است می گوید: چهار تن از مشاهیر ده‌ریه (35) و بزرگان ادبای آن عصر، عبدالکریم ابن ابی العوجا، عبدالملک دیصانی، عبدالله بن مقفع، و عبدالملک بصری، در (مسجد الحرام) واقع در مکه معظمه اجتماع نموده و درباره حج، یکی از ارکان بزرگ اسلام که هر ساله افراد مستطیع و متمکن از سراسر دنیای اسلام به زیارت خانه خدا و انجام فرائض الهی می روند، و نیز راجع به نفوذ زاید الوصف پیغمبر و توجه روز افزون مسلمانان به شعائر اسلامی، و رنج و ناراحتیهائی که مسلمین در راه دینداری و حفظ ایمان بر خود هموار می دارند، گفتگو می نمودند.

پس از مطالعه جهات امر و گفتگوی بسیار، به این نتیجه رسیدند که باید به معارضه و مبارزه با (قرآن) که اساس این دین است برخاست! برای نیل به این هدف، قرآن را پیش خود چهار قسمت نمودند تا هر کدام با فرصت کامل آنرا مطالعه و بررسی نموده و ایرادهای ادبی و عملی بر آن گرفته و سال دیگر موسم حج در همان جا اجتماع کنند، و ایرادات خود را در میان مسلمین منتشر سازند و بدین گونه قرآن را نقض کنند، زیرا وقتی پایه و اساس شکسته شد، تمام دین موهون و بی پایه می گردد و از وحشتی که از پیشرفت آن داشتند، به کلی راحت خواهند شد.

بعد از این مذاکره و قرارداد، از یکدیگر جدا شدند تا در سال آینده، در همین موسم و همان مکان گرد آیند و یکدیگر را از کار خود مطلع سازند. چون سال بعد در ایام حج اجتماع نمودند و تعهد خود را از یکدیگر خواستند، (ابن ابی العوجا) عذر خواست و گفت: چون من به این آیه برخورد

: لوكان فيهما آلهة الا الله لفسد تا<sup>(36)</sup> اگر در آسمان و زمین فرمانروای دیگری جز خدای یگانه بوده باشد، نظم و امور هر دوی آنها تباه خواهد شد. مطالعه آن مرا به وحشت انداخت و بلاغت آن از تعرض به آیات دیگر بازم داشت !  
بعد از او (عبدالملک دیصانی) نیز پوزش خواست و گفت : من ضمن مطالعه چون به این آیه رسیدم :

يا ايها الناس ضرب مثل فاستمعوا له . ان الذين تدعون من دون الله ، لن يخلقوا  
اذبابا ولو اجتمعوا له ، و ان يسلبهم الذباب شيئا لا يستنقذوه منه ، ضعف الطالب و  
المطلوب<sup>(37)</sup>

ای مردم ! متلی برای شما زده شده ، آنرا بشنوید! کسانی را که غیر از خدای یگانه معبود خویش می خوانید، هرگز قادر نیستند مگسی بیافرینند، اگر چه با یکدیگر نیز همکاری نمایند، بلکه اگر مگسی چیزی از آنها بر بآید، نمی توانند آنرا از مگس پس بگیرند، پس طالب و مطلوب ناتوانند.<sup>(38)</sup>  
دقت در لفظ و معنی آن ، مرا حیران ساخت و از کاری که در نظر داشتم منصرف شدم !!

سپس (عبدالملک بصری) سخن راند و گفت : بلاغت این آیه سوره یوسف :  
فلما استيسوا منه خلصوا نجيا: <sup>(39)</sup> وقتی برادران از یوسف در خصوص باز گرداندن (بنیامین) برادرشان ماء یوس گشتند، با خود خلوت نمودند... مرا مبهوت ساخت و مانع از این شد که خیال خود را دنبال کنم !!!

در آخر (عبد الله بن مقفع) اظهار داشت آیه سوره هود درباره چگونگی طوفان نوح که آغاز و پایان آن داستان مفصل را در یک آیه گنجانده است چنان مرا متحیر و پریشان نمود که قدرت تفکر در سایر آیات برایم نماند!!  
وقيل يا ارض ابلعي مائك و يا سماء اقلعي و غيض الماء و قضي الامر و استوت  
على الجودي و قيل بعدا للقوم الظالمين<sup>(40)</sup>

گفته شد ای زمین آب خود را فرو بر، و ای آسمان تو هم بازگیر، آب کاسته شد، و فرمان خدا پایان یافت، آنگاه کشتی در کنار کوه جودی پهلو گرفت، و در این وقت گفته شد مرگ بر ستمکاران!

هشام می گوید: در این موقع که آن چهار نفر حیران و سراسیمه به یکدیگر می نگریستند! حضرت صادق علیه السلام که آن سال نیز به حج آمده بود بر آنها گذشت، گوئی می دانست که بچه کاری مشغول هستند و چه می اندیشند، بهمین جهت نیز این آیه را از قرآن مجید تلاوت فرمود:

قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لایاءتون بمثله و لوکان بعضهم لبعض ظهیرا<sup>(41)</sup> یعنی: ای پیغمبر! به آنها بگو: اگر همه انس و جن گرد آیند که مانند این قرآن بیاورند، نظیر آنرا نخواهند آورد، هر چند بعضی از آنها به پشتیبانی بعضی دیگر برخیزند.<sup>(42)</sup>

مهارت گوینده! ابوالعباس احمد سفاح نخستین خلیفه بنی عباس بود. قبل از اینکه سلسله بنی امیه را براندازد و خود به خلافت برسد، برادر زنی به نام (ام السلمه) دختر یعقوب را ملاقات نمود و توسط او از خواهرش خواستگاری کرد.

(ام السلمه) قبلا دو شوهر کرده بود. شوهر اول وی عبدالعزیز پسر ولید بن عبدالملک و شوهر دومش هشام بن عبدالملک از خلفای بنی امیه بودند، که به ترتیب مردند و او بیوه شده بود.

ام السلمه زنی با شخصیت و با نفوذ بود. ابوالعباس سفاح او را به کابین پانصد دینار طلا عقد بست و با وی ازدواج نمود، دویست دینار هم بلاعوض به وی اهداء کرد.

ام السلمه در کنار سفاح با خوشی و کامرانی به سر می برد، و به زودی در دل وی جا کرد. سفاح نیز سخت او را دوست می داشت به طوری که در برابر او

بی اختیار بود و قسم یاد کرد که تا زنده است زن دیگری اختیار نکند و کسی را بر او مقدم ندارد. رفته رفته چنان ام السلمه بر عقل و اراده سفاح چیره گشت که سفاح هیچ کاری را بدون دستور و مشورت او انجام نمی داد.

هنگامی که بنی امیه توسط نیروی سفاح تار و مار شدند، و سفاح به خلافت رسید نیز به عهد خود وفا کرد و با اینکه شخص اول قلمرو پهناور دنیای اسلام بود، زن دیگری را به همسری نگرفت و تنها زن او که همه کاره خلیفه به شمار می رفت، همان (ام السلمه) بود.

روزی در ایام خلافتش خالد بن صفوان که مردی سخن سنج سخنور بود و قبلا با خلفای اموی آمیزش داشت با وی خلوت نمود و در مقام نصیحت و خیر خواهی گفت: من درباره شما و قلمرو وسیعی که بر آن سلطنت می کنید فکر می کردم. دیدم شما با همه این گشایش و وضع مساعدی که دارید عمر گرانبهای خود را فقط با یک زن به سر می برید، و هیچ در فکر عکس العمل آن نیستید که خلیفه مسلمین و زمامدار دنیای اسلام هستید و باید از هر لحاظ سرحال و تر دماغ باشید. چون بایک زن به سر می برید، اگر او بیمار شود، شما هم بیمار خواهید بود و چنانچه اندوهگین شود شما نیز اندوهناک می شوید، و بدین گونه دختران دلربا و زنان رعنا را بر خود حرام نموده و اوقات خلوت خویش را با یک زن می گذرانید، و از کامیابی دلبران طنار و زنان مه پیکر محروم هستید.

ای خلیفه! بعضی از آنها زنانی فروتن، نازک اندام و گندمگون هستند که در مدینه متولد شده اند، عده دیگری بلند بالا و سرخ و سفیدند، و در بصره و کوفه نشو و نما یافته اند، آنها زنانی شیرین زبان و با اعتدال، خوش ترکیب و شیک پوش، زیبا و فریبناکند، تماشای آنها انسان را مسحور می کند و شدیداً تحت

تاءثیر قرار می دهد، تا چه رسد به دختران آزاد مردان و منظر نیکوی آنها و حجب و حیائی که دارند!

خالدبن صفوان بدین گونه سخن را ادامه داد و با استادی و مهارت خاصی که حکایت از زبان گویا و حسن بیان وی می نمود اوصاف و خصوصیات روحی و جسمی انواع زنان و دختران را بر شمرد.

همین که رشته سخنش قطع شد، ابوالعباس که فریفته گفتار دلفریب و هیجان انگیز وی شده بود، گفت : ای وای ، به خدا قسم تاکنون گوشهای من سخنی دلپذیرتر از آنچه گفתי نشنیده است . ای خالد! آنچه گفתי تکرار کن که بار دیگر هم بشنوم ، زیرا سخت در من اثر بخشیده است ! و خالد هم سخنان خود را نیکوتر از اول تکرار نمود سپس رخصت طلبید و بیرون رفت .

بعد از رفتن او سفاح مدتی در پیرامون سخنان دل انگیز و پر شور خالد به فکر فرو رفت . در همان وقت همسرش (ام السلمه ) وارد شد و دید که خلیفه گرفته است .

ام السلمه کاملاً مراقب حال شوهر مهربانش سفاح بود، مواظب بود که همیشه سرحال و مسرور باشد، و مقید بود که در کارها تا آنجا که میسر است به دلخواه او رفتار کند، و به وی کمک نماید.

همین که مشاهده کرد شوهرش دچار تشویش خاطر شده است ، پرسید: مگر اتفاق سوئی روی داده است ، یا خبر بدی برای خلیفه رسیده که شما را ناراحت کرده است ؟

سفاح گفت : نه ! هیچکدام اتفاق نیفتاده است !

(ام السلمه) پرسید: پس علت چیست که گرفته اید و شما را بدین گونه می بینم؟ سفاح خواست موضوع را کتمان کند، ولی اصرار پی در پی (ام السلمه) او را ناگزیر به اظهار سخنان خالد کرد.

ام السلمه بعد از شنیدن سخنان خالد، از سفاح پرسید: چه جوابی به این پدر سوخته دادی؟ سفاح گفت: ای وای آن بیچاره برای من خیرخواهی می کرد و تو به او فحش می دهی؟!

ام السلمه چیزی نگفت و با خشم از نزد سفاح خارج شد. سپس عده ای از پیشخدمت های خود را خواست و به آنها دستور داد بروند خالد بن صفوان را پیدا کنند و آنقدر به وی کتک بزنند که جای سالمی در بدنش نماند.

خالد بن صفوان گفت: وقتی از نزد خلیفه بخانه ام برگشتم، از اینکه خلیفه را مسرور و پرنشاط دیدم، و تاءثیر سخنان خود را در وی مشاهده نمودم که چگونه دچار اعجاب شده است، تردید نداشتم که جایزه خوبی برایم خواهد فرستاد.

فاصله ای نشد که دیدم عده ای از پیشخدمت های دربار به طرف خانه من می آیند. در آن موقع جلو در خانه ام نشسته بودم و یقین کردم که آنها حامل جایزه خلیفه برای من هستند!

آنها آمدند و از من سراغ خالد بن صفوان را گرفتند، من گفتم، خود من هستم!

ناگاه یکی از پیشخدمت ها با چماق کلفتی که در دست داشت به من حمله کرد. من هم بلادرنگ خود را بدرون خانه افکندم و در را از پشت بستم و پنهان شدم.



چند روز به همان حال در گوشه خانه و پنهان از نظر همه به سر بردم و از خانه بیرون نرفتم . ضمناً متوجه شدم که مطلب به گوش (ام السلمه ) زن سفاح رسیده است ، و پیشخدمت ها از طرف او مأموریت داشته اند .

ابوالعباس در آن چند روز به هوس ملاقات من افتاده بود، و سخت مرا طلب می نمود ولی مرا نمی یافتند. یک روز دیدم عده ای ریختند به خانه ام و گفتند: خلیفه تو را می طلبد زود باش شرفیاب شو!

یقین کردم که (ام السلمه ) کار خود را کرده و حکم اعدام را صادر نموده است . ولی هنگامی که وارد دربار شدم و به حضور خلیفه ابوالعباس سفاح رسیدم ، اشاره کرد بنشینم .

بعد از نشستن به اطراف خود نگاه کردم دیدم ، پشت سرم دری است و پرده ای بر آن آویخته اند از پشت حرکتی به چشم می خورد! که معلوم بود اوضاع از چه قرار است !!

خلیفه گفت : ای خالد! سه روز است که تو را نمی بینم . به عرض رساندم که در این مدت بیمار بودم . خلیفه :ها خالد! چند روز قبل درباره اقسام زنان نیک منظر و حالات و اوصاف دلر بای آنها سخنانی گفتمی و چنان توصیف نمودی که اصلاً به گوش من نخورده بود، باز هم آن سخنان را باز گو!

خالد: بله یا امیر المؤمنین ، همین عرایض بود، و اضافه کردم که وقتی انسان سه زن داشت مانند سه پایه ای است که دیگ جوشانی را روی آن بگذارند.

خلیفه : پسر عم پیغمبر نباشم اگر چنین سخنی را آن روز از تو شنیده باشم .

ای خالد چه می گویی ؟

خالد... و افزودم که وقتی چهارتا شد، برای شوهر خطرناک خواهند بود، زود او را پیر می کنند، و دچار بیماری می نمایند، و چیزی نمی گذرد که مرد را به زانو درمی آورند!

خلیفه : ای خالد؟! وای بر تو! من این حرفها را پیش از این نه او تو و نه از دیگری شنیده ام ، یعنی چه ؟

خالد: نه ! به خدا شنیده ای ! همین است که گفتم !

خلیفه : عجب ! می خواهی بگویی من دروغ می گویم ؟

خالد گفت : یعنی شما هم می خواهید مرا به کشتن بدهید؟!!

خالد گفت در این موقع صدای خنده ای از پشت پرده شنیدم ، و متوجه شدم

که ام السلمه نشست و سخنان ما را می شنود. به همین جهت گفتم :

یا امیرالمؤمنین بعلاوه به عرض رسانیدم که طائفه (بنی مخزوم ) گل سرسبد

قبیله قریش هستند، و یکی از آن گلها هم در کنار شماست با این وصف شما

چشم به زنان دیگر و کنیزان دوخته اید!!

ناگهان صدای ام السلمه از پشت پرده بلند شد و به من گفت : پسر عمو! به

خدا راست گفتی . عجب ! تو این صحبت ها را کرده ای ، ولی امیرالمؤمنین آنرا

تغییر داده و از زبان تو چیزهای دیگری به من می گفت .

در این موقع خلیفه به خود آمد و رو کرد به من و گفت : عجب حقه ای زدی

، خدا تو را بکشد و ذیلت کند با این کاری که کردی !

من اجازه گرفتم و از دربار بیرون آمدم و یقین پیدا کردم که چون خاطر (ام

السلمه ) آسوده شده ، دیگر خطری متوجه من نخواهد بود.

چیزی نگذشت که فرستادگان (ام السلمه ) سر رسیدند و ده هزار درهم و

یک صندوق پر از لباس و اسب و غلامی از طرف وی به من بخشیدند.<sup>(43)</sup>

## آنچه پشت ظالم را می شکند

(منصور) خلیفه معروف عباسی پیش از آنکه به خلافت برسد از طرف برادرش (احمد سفاح) به حکومت ارمنستان منصوب شد. در یکی از روزها که منصور برای رسیدگی به شکایات مردم در دیوان مظالم نشست بود، و ارباب رجوع را می پذیرفت، مردی وارد شد و گفت: ای امیر! من به دادخواهی آمده ام، ولی پیش از آنکه شکایتم را به عرض رسانم، مثلی می زنم و از شما خواهش می کنم به آن گوش دهید.

(منصور) گفت: بگو!

شاکی گفت: من اینطور یافته ام که خداوند مخلوق خود را به چند طبقه منقسم ساخته است:

مثلاً بچه وقتی به دنیا می آید جز مادرش کسی را نمی شناسد، و جز او کسی را نمی خواهد، هر وقت از چیزی ترسید به او پناه می برد.

وقتی بزرگتر شد متوجه می شود که پدرش مهمتر از مادرش می باشد و از او قوی تر است. بدین لحاظ هر گاه چیزی او را ناراحت کرد به پدرش پناه می برد.

سپس که سنین عمرش بالاتر رفت و به میان اجتماع آمد و در زندگی به اشکالی برخورد نمود، به حاکمی که بر او حکومت می کند پناه می برد تا به دادش برسد.

اگر دید که حاکم گوش به او نداد و در حقش ظلم نمود، به خداوند و خالق خود پناه می برد و از وی یاری می طلبد!

ای امیر! اینک من هم از خداوند یاری خواسته ام و به او پناه برده ام، متوجه خود باش!

(منصور) از این سخن به هراس افتاد و پرسید: چه شده و اکنون چه حاجتی داری؟

شاکي گفت: (يسر نهيك) فرماندار تو به من ظلم نموده و ملك مرا از من گرفته است.

(منصور) گفت سخنان اول را بار ديگر تكرر كن!

شاکي آنچه را گفته بود بازگو کرد.

منصور گريست و دستور داد ملكش را به او پس دهند.

آنگاه (ابن نهيك) را از حكومت آن ناحيه معزول كرد و دست او را از تصرف در اموال مردم کوتاه نمود.<sup>(44)</sup>

نباید فراموش کرد که منصور خلیفه جبار عباسی مانند همه جباران و طاغوتیها با خدا سر و کاری نداشته اند. پرونده سیاه آنها به گواهی تاریخ، بیدادگریها و از خدا بی خبریهای آنان را ثبت کرده است.

ولی منصور و منصورها، گاهی هم از این کارها داشته اند، و تکانی خورده اند، ولی هماندم و پس از چندی باز همان آتش بوده و همان کاسه! احتجاج و اعتراف منصور خلیفه عباسی مردی دانشمند بود، و در فقه و احکام اسلامی دست داشت.

او خود را مردی اصولی می دانست و می خواست تمام کارهایش روی حساب و برنامه باشد.

حتی او هنگام وصول مالیات دولتی و صرف آنها تا دانه آخر را حساب می کرد و صورت ریز آنها منظور می داشت، به طوری که از یک دانه آن هم صرف نظر نمی کرد.

روزی مردی آمد نزد وی و از شخصی نام برد و توضیح داد که قسمتی از امانت های بنی امیه در نزد اوست .

منصور دستور داد مرد مزبور را احضار کنند. وقتی مرد آمد منصور گفت : امانت های بنی امیه را بیرون بیاور و به ما تسلیم کن .

مرد گفت : ای خلیفه ! آیا تو وارث آنها هستی یا وصی و جانشین ایشان ؟!

منصور گفت : بنی امیه به مسلمانان خیانت کردند.

چون من امروز زمامدار مسلمین هستم ، از این رو باید به نمایندگی ایشان این اموال ربوده شده را مسترد بدارم .

مرد مورد نظر گفت : خلیفه باید شاهد بیاورد که این امانتها از آن اموالی است که آنها مورد دستبرد قرار داده و خائنانه برده اند، وگرنه بهتر می دانید که به صرف ادعا موضوع ثابت نمی شود! چون آنها اموال دیگری هم داشته اند که متعلق به خود آنها بوده است .

منصور مدتی سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت سپس سر برداشت و گفت : رهاش کنید!

وقتی مرد مزبور دید خلیفه در پاسخ وی فرو ماند و مجاب شد گفت : به خدا قسم امانتی از بنی امیه در نزد من نیست ، ولی چون دیدم راه احتجاج و مناظره به مقصود نزدیکتر است ، لذا از این راه وارد شدم !

این مرد که از من سعادت نموده و گفته است اماناتی از بنی امیه در نزد من هست ، برده و زرخرید من است که از نزد من گریخته و خواسته است بدین وسیله مرا گرفتار سازد.

خلیفه مرد ساعی را تهدید کرد که باید حقیقت را بگوید. او هم اقرار نموده که برده است و تعلق به آن مرد دارد. مرد گفت: اکنون که اعتراف نمود، من هم او را آزاد می‌کنم و دیگر تعلقی به من ندارد!<sup>(45)</sup>

بخیل گویند منصور دوانقی خلیفه معروف عباسی حافظه نیرومندی داشت. حافظه او به حدی بود که اگر یکبار شاعری قصیده‌ای را می‌خواند، او از حفظ می‌کرد، و بلافاصله از آغاز تا پایان آنرا می‌خواند!

منصور، بعلاوه غلامی داشت که اگر قصیده‌ای را دوبار می‌خواندند از بر می‌کرد. همچنین کنیزی خوش ذوق داشت هر گاه قطعه شعری را سه نوبت می‌شنید، حفظ می‌نمود و فی الفور از بر می‌خواند!

چنانکه مشهور است منصور مرد بسیار بخیلی بود. او حتی در پرداخت دستمزد کارکنان دولت هم سختگیری می‌نمود، و موقع دخل و خرج یک (دانگ) یعنی یک ششم مثقال را هم حساب می‌کرد و به همین جهت نیز مشهور به (دوانقی) شد، زیرا که عرب دانگ را (دائق) می‌خواند و (دوانق) جمع آنست.

وی که دومین خلیفه عباسی بود به واسطه بخلی که داشت، بسیاری از نیازمندان را که روی به دربار وی می‌آوردند از خود می‌راند، همچنین ادبا و شعرائی را که چشم به بذل و بخشش او داشتند محروم می‌کرد.

در عهد خلفای پیش از وی، اهل ادب و شعر مورد تفقد و تشویق قرار می‌گرفتند و از طرف خلفا و امرا به دریافت صله و جوایز نائل می‌گشتند، ولی در روزگار منصور که خست طبع او اجازه آمد و رفت به دربار، به شعرا و ادبا نمی‌داد، همه از دور او پراکنده شدند.

منصور برای اینکه به طور شرافتمندانه ای خود را از پرداخت صله و جایزه به ادبا و شعرا آسوده گرداند، چاره ای اندیشیده بود که تا آنروز سابقه نداشت . بدین گونه که وقتی شاعری می آمد تا قصیده و اشعار خود را در حضور او بخواند، منصور به وی می گفت گوش کن ! اگر قبلا کسی این اشعار را از حفظ داشته باشد، یا ثابت شود که شعر از شاعر دیگری است ، نباید از ما انتظار صله داشته باشی ، ولی چنانکه کسی آنرا از بر نداشت و معلوم شد که از شاعر دیگری هم نیست ، آن وقت ما به وزن طوماری که شعرت را در آن نوشته ای پول کشیده به تو می دهیم !

شاعر بی نوا هم که از همه جا بی خبر بود، به اطمینان اینکه شعر اثر طبع خود اوست و پیش از وی کسی از حفظ نکرده است، شرائط را می پذیرفت و با اجازه خلیفه قصیده خود را می خواند.

همین که اشعار او به انتها می رسید، چون منصور تمام آنرا از بر کرده بود، به شاعر نگون بخت می گفت: اکنون گوش کن تا من نیز اشعاری را که خواندی از حفظ بخوانم، آنگاه تمام قصیده را هر چند طولانی بود می خواند، سپس به غلام خود که در این اوقات آماده کار و دوبار شنیده و از حفظ کرده بود، دستور می داد که او نیز قصیده شاعر را بخواند، غلام هم فوراً همه را تحویل می داد.

در این هنگام خلیفه به شاعر می گفت: چنانکه می بینی نه تنها من و این غلام اشعاری را که خواندی از حفظ داریم، بلکه این کنیز که در پس پرده نشسته نیز آنرا از بر دارد، سپس با اشاره خلیفه، کنیز هم که سه بار از شاعر و خلیفه شنیده بود، قصیده را از اول تا آخر می خواند!

شاعر بیچاره با مشاهده این وضع هاج و واج می شد، و بدون دریافت چیزی سر به زیر می انداخت و از دربار خلافت با حسرت و دست خالی بیرون می رفت. این وضع بدین منوال جریان داشت، تا اینکه روزی (اصمعی) شاعر توانا و ظریف و مشهور عرب که از ندیمان و حضار مجلس خلفای عباسی بود، به تنگ آمد و تصمیم گرفت، این عادت ناپسند خلیفه را ترک وی دهد.

(اصمعی) اشعاری مشتمل بر کلمات مشکل ساخت، سپس آنرا بر روی یک ستون سنگی شکسته ای نوشت، آنگاه آنرا در عبائی پیچید و بار شتر کرد و خود نیز تغییر لباس داده هب صورت یکنفر عرب بادیه در حالی که نقاب زده



بود و جز دو چشمش پیدا نبود، آمد نزد منصور و با لحنی که وی تشخیص ندهد گفت :

خداوند سایه خلیفه را پاینده بدارد! من قصیده ای در ستایش خلیفه سروده ام و اینک اجازه می خواهم که آنرا بخوانم .  
منصور هم طبق معمول گفت : برادر عرب ! ما با شعرا عهد و پیمانی داریم و آن اینکه اگر قصیده از شاعر دیگری باشد، چیزی به تو نخواهیم داد و چنانچه از خودت بود، به وزن آنچه شعرت را در آن نوشته ای صله خواهی یافت !  
(اصمعی) هم قبول کرد و سپس شروع به خواندن قصیده خود نمود که پر از الفاظ عجیب و غریب و لغات ناماءنوس و جملات غامض و پیچیده بود. از جمله چند شعر زیر است :

صوت صفیر البلبلی ، هیج قلبی المثلی  
الماء والزهر معا، مع زهر لحظ المقل  
والعود قد دندنلی ، والطبل طبططلی  
والرقص قد طبطلی ، والسقف قد سقسقسلی  
ولو ترانی راکبا، علی حما را هنلی  
یمشی علی ثلاثة ، کمیشته العرنجلی  
والناس ترجمجلی فی السوق بالقلقللی  
والکل کعکع کعکع ، خلفی ، و من حوللی  
لکن مشیتها ربا من خشیته العقتلی  
الی لقاء ملک ، معظم مبجل یاءمر لی  
بخلعة ، حمراء کالدمملی  
اجر فیها ماشیا، مبعدا للذیل

انا الاديب الالمعلی من حی ارض الموصلی

نظمت قطعاً زخرفت ، تعجز الادبلی

اقول فی مطلعها، صوت صفیر البلیل

قصیده به پایان رسید ولی منصور با همه دقتی که نمود نتوانست این اشعار عجیب و ناهموار را از حفظ کند و برای اولین بار در کار خود فرو ماند! ناچار نگاهی به غلام و کنیز کرد تا اگر از حفظ نموده اند بخوانند، ولی آنها هم از بر نکرده بودند. زیرا آن دو نفر به ترتیب در نوبت دوم و سوم می توانستند حفظ کنند.

سرانجام منصور شاعر را مخاطب ساخت و گفت : ای برادر عرب ! معلوم شد که شعر را خودت گفته ای و پیش از تو کسی از حفظ ندارد، اکنون ما می خواهیم به وعده خود عمل کنیم ، بنابراین ، طوماری که شعرت را در آن نوشته ای بیاور تا به وزن آن پول کشیده به تو عطا کنیم .

(اصمعی) با همان ریخت و وضعی که به خود گرفته بود گفت : خداوند سایه خلیفه را پاینده بدارد، من مرد فقیری هستم ، به طوری که از شدت فقر یک ورق کاغذ پیدا نکردم که شعرم را در آن بنویسم . مدتی بود که یک ستون سنگی شکسته از عهد مرحوم پدرم در گوشه خانه ما افتاده بود که احتیاجی به آن نداشتم . از ناچاری و فقر قصیده ام را روی آن نوشته و اینک بار شتر کرده با خود آورده ام !!

منصور از دیدن ستون سنگی که وزنی گران داشت ، در شگفت ماند و دید اگر تمام موجودی خزانه را در یک کفه ترازو بریزند با آن برابری نمی کند! ولی چون این کار به ظرافت و مزاح شبیه تر بود تا به حقیقت ، و خلیفه نیز از هوش و فراست بهره مند بود، با کمی تامل رو کرد به حضار و گفت : گمان می کنم

این عرب بیابانگرد کسی جز (اصمعی) نباشد، و خواسته است شیرین کاری کند. سپس او را به حضور خواست و نقاب از چهره اش برداشت و همه دیدند (اصمعی) است. (46)

## بهلول عاقل

(بهلول) از شاگردان حضرت صادق علیه السلام بود. در زمان منصور خلیفه عباسی می زیست. در آن روزها منصور دنبال بهانه ای می گشت تا بدان وسیله حضرت صادق علیه السلام را به قتل رسانده، اصحاب و شاگردان آن پیشوای عالیقدر اسلام را متفرق سازد. یکی از این بهانه جوئیها این بود که از (بهلول) خواستند گواهی دهد که امام صادق علیه السلام قصد دارد بر ضد بنی عباس قیام کند و خلافت را تصاحب نماید تا این که با این تهمت حضرت را بازداشت نموده و شهید کنند، و بدین گونه بزرگترین مانع حکومت بنی عباس را از میان بردارند.

(بهلول) از حضرت کسب تکلیف کرد امام صادق علیه السلام هم دستور داد خود را به دیوانگی بزند و بی وقار نشان دهد. او نیز چنین کرد و به (دیوانه) مشهور شد، ولی در حقیقت عاقل ترین مردم عصر بود.

(بهلول) با (ابوحنیفه) امام اعظم اهل تسنن گفتگو داشته که همه جالب و خواندنی است. از جمله داستان زیر است:

روزی بهلول مطابق معمول (در شهر کوفه) سوار چوبدستی خود شده و در کوچه و بازار می گشت. در میان راه از در مسجد (ابوحنیفه) گذشت و دید که ابوحنیفه بر منبر نشسته و مردم را موعظه می کند.

او نیز همانجا ایستاد و لحظه ای به سخنان ابوحنیفه گوش داد. بهلول شنید که ابوحنیفه می گوید: جعفر بن محمد (حضرت صادق) عقیده دارد که کارها با اختیار از بندگان خدا سر می زند، در صورتی که آنچه بندگان انجام می دهند در حقیقت خواسته خداست، و آنها از خود اختیاری ندارند!

دیگر این که وی می گوید: خداوند موجود است ولی نمی شود او را دید، در صورتی که این نیز دروغ است و هر موجودی دیدنی است!

همین که بهلول این سخنان را شنید دست برد و کلوخی از زمین برداشت و سر ابوحنیفه را هدف گرفت و به سوی او پرتاب نمود.

کلوخ به سر وی اصابت کرد و آنرا شکست و خون بر رویش جاری گشت! سپس سوار چوب خود شد و با بچه ها به میان کوچه ها دوید.

ابوحنیفه از حرکت ناهنجار بهلول خشمگین شد. آنگاه از منبر به زیر آمد و یک راست رفت نزد خلیفه و از وی شکایت نمود.

وقتی خلیفه (ابوحنیفه) را با آن حال دید، ناراحت شد و فی الحال دستور داد (بهلول) را هر کجا هست پیدا کنند و بیاورند.

چون بهلول را حاضر کردند، خلیفه پرسید: چرا با پیشوای مسلمین چنین کردی؟

بهلول گفت: از خود وی علت آنرا سؤال کن!! او می گوید، جعفر بن محمد عقیده دارد که بندگان از خود اختیار دارند، در صورتی که دروغ است و تمام کارها از خداست. اگر اعتقاد امام اعظم این باشد، پس سر او را خداوند با این کلوخ شکسته است، تقصیر من چیست؟! و نیز می گوید: جنس از هم جنس خود متاثر نمی شود و عذاب نمی بیند، وقتی (ابوحنیفه) خود از خاک است و این کلوخ نیز از خاک می باشد، چرا باید از هم جنس خود متاثر و ناراحت شود؟! همچنین او معتقد است که: هر موجودی باید دیده شود، خلیفه از وی سؤال کند، آیا این درد که او از این زخم احساس می کند، و امام اعظم را رنج می دهد، دیده می شود؟! این را گفت و از نزد خلیفه بیرون رفت. (47)

نتیجه بدمستی منصور خلیفه عباسی فرزند خود محمد ملقب به (مهدی) را به حکومت (ری) منصوب داشت و (شرقی بن قطامی) را که مردی دانشمند و تاریخ دان و خوش محضر بود، به ندیمی او گماشت .

منصور به مهدی توصیه کرده بود که مکارم اخلاق و تاریخ گذشتگان و اشعار شعرای گذشته و حال را از او فرا گیرد.

در یکی از شبها (مهدی) به شرقی گفت : می خواهم داستانی را رویدادهای گذشتگان برای من نقل کنی که بهجت و سرور مرا برانگیزد.

(شرقی) گفت : ای امیر! یکی از پادشاهان حیره<sup>(48)</sup> دو ندیم و همدم داشت که همیشه با او بودند، و هیچگاه از وی جدا نمی شدند. پادشاه هم آنها را سخت دوست می داشت .

یک شب پادشاه از کثرت میگساری و بازی و عیاشی عنان عقل را از دست داد و بد مستی ها کرد و آن میان شمشیر کشید و هر دو ندیم را به قتل رسانید.

فردا صبح که سراغ ندیمان خود را گرفت . گفتند: دیشب در عالم مستی با دست خود آنها را کشتی .

پادشاه از کشته شدن آنها و عمل خود فوق العاده ناراحت شد و بی تابی فراوانی نمود، و مدتی دست از خوردن و آشامیدن کشید. سپس دستور داد آنها را به خاک سپارند و گنبدی بر روی مدفن آنها بنا کنند.

معماران دو گنبد کنار هم روی مدفن آنها ساختند، و (غریبن) نام نهادند<sup>(49)</sup>

آنگاه پادشاه دستور داد هر کسی از پهلوی (غریبن) می گذرد، باید در برابر بارگاه آنها به خاک بیفتد و سجده کند و هر کس امتناع ورزید، نخست دو حاجت او را روا کنند و سپس سرش را از تن جدا سازند.

بدین گونه مدفن دو ندیم مقتول پادشاه ، سجده گاه اجباری مردم شده بود، و هر کس از آنجا می گذشت عادت کرده بود که به احترام (غریبن ) به خاک بیفتد و آنها را سجده کند.

## روزی گازی

(لباس شوئی) در حالی که لباسهای زیادی با خود حمل می کرد و چو بدستی کلفت لباس شوئی در دست داشت از آنجا عبور کرد. موکلین (غریبن) گفتند سر به خاک بگذار و طبق امر پادشاه سجده کن. گازر گفت سجده نمی کنم.

موکلین هم او را بردند نزد پادشاه و گفتند: این مرد از دستور سلطان سر پیچی نموده و حاضر نشد (غریبن) را سجده کند، ناگزیر او را به حضور آوردیم.

پادشاه - چرا سجده نکردی .

گازر - اینها دروغ می گویند، من سجده کردم .

پادشاه - نه! ماءمورین من راست می گویند، تو دروغگو هستی . زود باش

دو حاجت خود را بخواه و مهبای کشته شدن شو!

گازر - حاجت اول من اینست که با این چوب دستی یک ضربه محکم بر

گردن شما بزنم!

پادشاه - ای نادان احمق! حاجت دیگری بخواه که برای خودت یا زن و

فرزند و باز ماند گانت ثمر بخش باشد.

گازر - حاجت من همین است که گفتم!

پادشاه رو کرد به وزیران خود و گفت: تکلیف چیست، و چطور حاجت این

نادان را عملی سازم؟

وزراء گفتند: چاره ای نیست. اگر دست از سنت خود برداری مایه تنگ و

عار است. چون پادشاه باید خود را به اجرای فرمانی که صادر کرده است ملزم

بداند.



پادشاه گفت : پس شما او را ببینید و بگوئید حاجت دیگری بخواهد ولو نصف سلطنت من باشد، چون گردن من تاب تحمل ضرب چوب دستی او را ندارد.

وزیران موضوع را با (گازر) در میان گذاردند، ولی گازر گفت : نه ! جز این که گردن شاه را با چوب دستی بکوبیم ، به چیز دیگری رضا نمی دهم .

پادشاه دید چاره ای نیست ، و باید به قول خود وفا کند، و تن به قضا بدهد. گازر چون پادشاه را مهیای ایفای نقش خود دید، چوبدستی را بلند کرد و محکم بر گردن پادشاه کوفت . ضربت همان و افتادن و غش کردن پادشاه همان !

شاه از صدمه آن ضربت بستری شد و تا یک سال تحت معالجه بود. حال وی به قدری و خیم شده بود که آب را با پنبه به حلق او می ریختند. وقتی اندکی بهبودی یافت و توانست غذا بخورد و آب بنوشد و بنشیند پرسید (گازر) چه شد؟

گفتند: بعد از آن ماجرا او را به زندان افکنده ایم و هم اکنون محبوس است . پادشاه دستور داد احضارش کنند. گازر هم وارد شد.

پادشاه - خوب ، حاجت دیگر خود را بخواه که می خواهم هر چه زودتر تو را بکشم .

گازر - حاجت دیگر من اینست که با همین چوبدستی ضربه دیگری به آن طرف گردن پادشاه وارد سازم !

پادشاه - عجب آدم جاهلی هستی ! سپس از وحشت آن تکان سختی خورد و نقش بر زمین شد.

وزراء شاه را بلند کردند و به حال آورده سر جای خود نشاندند. بعد از آنکه آرامش خود را حفظ کرد. گازر را مخاطب ساخت و با نرمش و مهربانی گفت :  
- ای بیچاره ! این چه حاجتی است ؟ چه سودی به حال تو دارد، اقلاً حاجتی بخواه که فائده ای داشته باشد.

گازر - عرض کردم حاجت فدوی همین است ! پادشاه مجدداً با وزراء مشورت نمود ولی همگی گفتند برای حفظ موقعیت مقام سلطنت چاره نیست باید تقاضای او را بپذیری و تسلیم سرنوشت شوی .

شاه گفت : وای بر شما، من مدت یک سال از صدمه ضربت اول او بیمار و بستری بودم ، و قطعاً با ضربه دوم او جان خواهم داد، این چه نظری است که اظهار می دارید؟

وزراء گفتند: قربان ! راءى ما همین بود که عرض کردیم و صلاح پادشاه خود را در آن دیدیم ! اکنون صلاح مملکت خویش خسروان دانند! پادشاه حیران شد و به فکر فرو رفت . زیرا نه می توانست حاجت دو گازر را اجابت کند و تسلیم نظریه وزیران شود، و نه هم می خواست که صریحاً مقررات خود را زیر پا گذارد، وزیر قول خود بزند.

بعد از مدتی فکر و تامل رو کرد به گازر و گفت : راستی روزی که تو را نزد من آوردند نگفتی که من سجده کرده ام و ماءمورین دروغ می گویند؟  
گازر گفت : قربان ! چرا من که عرض کردم ، ولی اعلیحضرت قبول نکردند.  
پادشاه گفت : حالا راستش را بگوسجده کردی یا نه ؟!  
گازر گفت : بله سجده کردم .

پادشاه که منتظر این جمله بود، فوراً از جا برخاست و سر (گازر) را بوسید و گفت : تصدیق می کنم که تو راست می گوئی و موکلین (غریبن ) به من دروغ

گفتند. اکنون آنها در اختیار تو هستند، برو هر بلائی که می خواهی به سر آنها  
بیاور...!

مهدی عباسی از شنیدن این داستان آنقدر خندید که پا به زمین می سائید و  
به (شرقی) می گفت: احسنت، احسنت! سپس جایزه شایسته ای به وی داد.  
آیا قلب هم دارید؟ گفتگوی (هشام بن حکم) شاگرد برازنده امام ششم  
حضرت صادق علیه السلام با (عمرو بن عبید) یکی از روسای فرقه معتزله اهل تسنن  
درباره (امامت) از داستانهای شیرین و خواندنی است.

(هشام) مردی فقیه، اصولی، محدث، متکلم و سخنور بود. او در مناظرات  
مذهبی و بحث های علمی مهارتی به سزا داشت از لحاظ نبوغ و استعداد و  
سرعت انتقال میان چهار هزار نفر از شاگردان دانشمند حضرت صادق علیه السلام  
مشهور بود.

داستانها و لطائف گفتار او در مناظره با دانشمندان ملتهای مختلفه و روسای  
مذهب اهل تسنن، پیرامون عقاید دینی و مسائل کلامی در کتابهای مربوطه  
مسطور و معروف است.

هشام در شهر (کوفه) که مرکز شیعیان عراق بود متولد گردید، و در (واسط)  
نزدیک بغداد پرورش یافت و در بغداد به کسب و تجارت پرداخت.

او نخستین کسی است که در عالم اسلام، اصول عقاید و بحث امامت را از  
نظر علمی مورد بحث و بررسی قرارداد و در آن باره کتابها نوشت، و راه را  
برای آیندگان گشود و به اتکای دلیلهای عقلی و نقلی هدفهای عالی و مزایای  
مکتب متین امام صادق علیه السلام را برای جامعه شیعه و دانشمندان ملل بیگانه روشن  
و مدلل ساخت.

او هیچگاه در بحث خداشناسی درمانده نگشت.

هیچکس او را در مناظرات مذهبی و مذاکرات علمی محکوم نکرد، بلکه تنها او بود که یکه تاز این میدان به شمار می آمد و همه جا بر هم آوردان غلبه می یافت .

هشام مانند بسیاری از شاگردان حضرت صادق علیه السلام هر ساله که به حج می رفت ، یا در مدینه خدمت آن حضرت و فرزندش امام هفتم موسی کاظم علیه السلام مشرف می گشت ، از آن دو امام عالی مقام استفاده شایان می برد، و اشکالات خود را در علوم و فنون گوناگون می پرسید و پاسخ می شنید و با بهره کافی بر می گشت ، سپس آنچه اندوخته بود، هنگام مناظره با حریفان خود به کار می برد.

یونس بن یعقوب که از بزرگان شاگردان امام ششم است می گوید: یکسال موسم حج (هشام بن حکم) در (منی) به خدمت حضرت صادق علیه السلام رسید. در آن موقع هشام جوانی نارس بود و به تازگی تارهایی از مو، در صورتش روئیده بود. گروهی از شاگردان بزرگ امام صادق و علمای سالخورده شیعه مانند: حران بن اعین ، قیس بن ماصر، و ابوجعفر احوال (مومن طاق) و غیره در خدمت حضرت بودند. امام صادق علیه السلام هشام را که جوانی کم سن بود، بر آنها مقدم داشت و او را بالاتر از همه جای داد، سپس برای اینکه ، این کار بر حضار گران نیاید، فرمود: این جوان با دل و زبان و دست خود ما را یاری می کند.

آنگاه فرمود: ای هشام! آنچه میان تو و عمر و بن عبید گذشت نقل کن! و سوالاتی را که از وی نمودی باز گو!

(هشام) گفت : فدایت گردم! من مقام شما را بسیار بزرگ می دانم و از سخن گفتن در حضور انورت شرم دارم ، زیرا که زبانم در پیشگاه حضرتت به خوبی نمی گردد! حضرت فرمود: ای هشام! هر گاه ما دستوری به شما می

دهیم اطاعت کنید و در مقام انجام آن برآئید. هشام هم پذیرفت و ماجرا را بدین گونه شرح داد:

به من اطلاع دادند که (عمرو بن عبید) روزها با شاگردان خود در مسجد بصره می نشیند و درباره (امامت) بحث و گفتگو می کند و عقیده شیعه را در خصوص لزوم وجود امام در میان خلق تخطئه می نماید. این مطلب برای من بسیار گران تمام شد، به همین جهت آهنگ بصره نمودم و روز جمعه به مسجد شهر در آمدم. جمعیت انبوهی گرداگرد عمر و بن عبید حلقه زده بودند. او هم لباس پشمی سیاه رنگی پوشیده و پارچه ای مانند عبا روی دوش انداخته بود، و مردم پی در پی از وی پرسش می کردند. من نزدیک رفتم و از حاضران مجلس خواستم که در حلقه خود جائی به من بدهند. آنها هم برایم جا باز کردند، بطوری که توانستم در میان صف بنشینم. سپس (عمرو بن عبید) را مخاطب ساختم و گفتم:

ای مرد دانشمند! من شخص غریبی هستم، اجازه می دهی از شما سؤال کنم؟

گفت: آری.

گفتم: آیا شما چشم دارید؟!

گفت: ای فرزند! چیزی را که می بینی، چرا سؤال می کنی؟

این چه سؤال است؟

گفتم: سؤال از این قبیل است. خواهش می کنم توجه بفرمائید و با

حوصله جواب آنها را بدهید.

گفت: فرزند! سؤال کن هر چند سؤال تو احمقانه است!

گفتم : از شما سؤال می کنم ، ولی به شرط اینکه هر طور بود پاسخ آنرا بدهید .

گفت : بسیار خوب سؤال کن ! گفتم : شما چشم دارید؟ گفت : آری .  
گفتم : چه کاری با آن انجام می دهید؟ گفت رنگها و اشخاص را می بینیم .  
گفتم : آیا بینی دارید؟ گفت : آری . گفتم : با آن چه می کنید!  
گفت : بویها را به وسیله آن استشمام می کنم .  
گفتم : آیا دهان هم دارید؟ گفت : آری . گفتم : با آن چه می کنید؟ گفت :  
طعم خوردنیها و آشامیدنیها را می چشم .  
گفتم : زبان دارید؟ گفت : آری . گفتم : آنرا برای چه می خواهید؟ گفت : با  
آن سخن می گوئیم .

گفتم : گوش هم دارید: گفت : آری . گفتم گوش به چکار می آید؟ گفت  
برای اینکه صداها را بشنوم . گفتم : دست هم دارید؟ گفت : آری . گفتم . دست  
را برای چه می خواهید؟ گفت کارهای سخت را با آن انجام و چیزهای نرم را  
به وسیله آن از سخت تمیز می دهم .  
گفتم : آیا پا هم دارید؟ گفت . آری . گفتم : با آن چه می کنید؟ گفت : از  
جائی به جائی می روم .

گفتم : بسیار خوب بفرمائید بدانم آیا شما قلب هم دارید؟!  
گفت : آری : گفتم : قلب را برای چه کاری لازم دارید گفت : به وسیله قلب  
آنچه بر اعضا می گذرد، تشخیص می دهم . گفتم : آیا این اعضاء از قلب بی  
نیاز نیستند؟ گفت : نه ! گفتم : وقتی اعضاء بدن صحیح و سالم باشند، چه نیازی  
به قلب دارند؟

گفت : ای فرزند! هرگاه اعضاء درباره چیزی از وظایف بدن تردید کند، مثلا اگر یکی از قوای پنجگانه انسان : قوه بینائی (باصره) یا بویائی (شامه) یا چشائی (ذائقه) یا شنوائی (سامعه) یا لمس کردنی (لامسه) در انجام وظایف خود تعلل ورزد یا شک نماید، رجوع به قلب می کند که مرکز کشور بدن است ، و به فرمان قلب گردن می نهد، و در کار خود یقین پیدا نموده تردیدش برطرف می شود.

گفتم : بنابراین قلب برای اداره امور بدن انسان لازم است ، وگرنه این اعضاء نمی تواند درست انجام وظیفه کنند، این طور نیست؟! گفت : آری ، چنین است .

گفتم : ای مرد دانشمند! خداوند عالم ، بدن کوچک تو را به حال خود نگذاشته ، بلکه برای انجام وظیفه اعضاء و اداره امور آن ، پیشوائی قرار داده که کارهای صحیح انجام دهد، و یقین پیدا کند تردیدی که در آن داشته برطرف شده است ، ولی بندگان را به حال خود می گذارد که در حیرت و شک و تردید و اختلافات بسر برند، و پیشوائی برای آنها تعیین ننموده است ، تا در مقام شک و حیرت خود، به وی رجوع نمایند؟!

در این موقع عمرو بن عبید سر به زیر انداخت و سکوت عمیقی نمود، و به فکر فرو رفت ! آنگاه سر برداشت و نگاهی به من نمود و پرسید: تو هشام نیستی؟!

گفتم : نه !

گفت : با او نشست و برخاست نکرده ای؟!

گفتم : نه !

گفت : پس تو اهل کجائی ؟

گفتم : از مردم کوفه هستم !

گفت : پس مسلم تو همان هشام هستی !!.

این را گفت و مرا طلبید و در آغوش گرفت و نزد خود نشانید و تا موقعی که

نشسته بودم دیگر سخنی نگفت !

چون سخنان هشام به پایان رسید، لبخندی بر لبان حضرت صادق ، علیه السلام

نقش بست ، و پرسید: ای هشام ! چه کسی این روش مبارزه را به تو آموخت ؟

هشام گفت یا بن رسول الله ! بر زبانم جاری گشت . فرمود: به خدا قسم این

روش در صحف ابراهیم و موسی نوشته شده است .<sup>(50)</sup>



## آفتاب حقیقت

آفتاب برای همیشه در ابر پنهان نمی ماند، و از انظار جهانیان پوشیده نمی شود. حق و حقیقت نیز چنین است و پیوسته در پرده مستور نخواهد ماند. و سرانجام روزی جلوه گر شده و چنانکه هست آفتابی می گردد.

پیغمبر گرامی اسلام ﷺ مانند آفتاب جهانتاب در افق تاریک جزیره العرب درخشید، و فروغ ابدی تعالیم زندگی بخشش، سراسر جهان را منور ساخت.

هنگامی که از تنگنای دنیای مادی! چهره در هم کشید، و همای روح بلند پروازش، به قصد ملکوت اعلی، بال و پر گشود، دختری والا گهر و بی همتا از خود به یادگار گذارد که او را (زهرا - بانوی بانوان جهان) نام نهاد.

زهرا دخت گرامی پیغمبر ﷺ وارث بالاستحقاق آنحضرت بود. در زمان پدر عالیقدرش به همسری علی علیه السلام درخشنده ترین چهره اسلام در آمد، و از وی فرزندان برومند همچون (حسن) و (حسین) آورد که نسل پاک پیامبر به وسیله آن دو پیشوای شایسته در جهان باقی ماند.

عرب جاهلی که از پرتو وجود پیغمبر گرامی و دیانت مقدس اسلام، اسم و رسمی بهم زده و به نان و آبی رسیده بود همین که آفتاب وجود آنحضرت روی از جهان برگرفت، به خوی جاهلیت سابق برگشت و نسبت به خاندان آن حضرت فاطمه زهرای اطهر بانوی بزرگ اسلام روشی پیش گرفت که چهره تاریخ اسلام را تا ابد سیاه کرد.

دنیاپرستانی که برای تصاحب جانشینی پیغمبر اسلام از مدتها پیش خوابهای طلائی می دیدند، با رحلت پیغمبر حدیثی جعل کردند که فرموده است: (ما پیامبران ارث نمی گذاریم و هر چه از ما می ماند صدقه و مال مردم است). این

حدیث مجعول را (عایشه) و یک نفر عرب بیابانی تصدیق کردند و پدرش (ابوبکر) خلیفه وقت آنرا به مورد اجرا گذارد.

به استناد این روایت ساختگی سرزمین (فدک) را که صاحبان آن بعد از فتح (خیبر) به پیغمبر اسلام بخشیدند، و آن حضرت به دخترش زهرا علیها السلام بخشید، از تملک دختر پیغمبر، خارج ساختند، بدین منظور که مبادا درآمد سرشار آن در موفقیت علی علیه السلام جانشین حقیقی پیغمبر و پیشرفت نفوذ اهل بیت آن حضرت اثر بگذارد، و آنها را از دولت وقت بی نیاز گرداند! ولی مگر ممکن است آفتاب حقیقت برای همیشه در پشت ابر پنهان گردد و از انظار پوشیده بماند؟

## فضال بن حسن بن فضال

در شهر کوفه بزرگ خاندان شیعی (ابن فضال) و از دوستان صمیمی و پرشور اهل بیت پیغمبر ﷺ بود. خود وی و فرزندش (حسن) و نوه اش (علی بن حسن بن فضال) همگی از یاران باوفا و راویان ائمه اطهار و رجال مشهور حدیث آن بزرگواران بودند.

(فضال) در عصر حضرت امام ششم علیه السلام می زیست و با (ابوحنیفه) امام اعظم اهل تسنن همعصر بود.

فضال مردی مطلع، باهوش و حاضر جواب بود. روزی از کنار مجلس درس ابوحنیفه گذشت. ابوحنیفه میان انبوه شاگردان خویش نشسته بود و درس می گفت، و مطالب فقه و حدیث را برای آنان املا می نمود. فضال ایستاد و لحظه ای ابوحنیفه و شاگردانش را تماشا کرد، سپس رو کرد به یکی از دوستانش که با وی بود و گفت: بخدا تا (ابوحنیفه) را شرمند نکنم، از اینجا نمی روم.

آنگاه نزدیک رفت و به (ابوحنیفه) سلام کرد. ابوحنیفه و تمام حاضران مجلس جواب سلامش را به گرمی دادند.

فضال گفت: ای ابوحنیفه! خداوند تو را پیامزد، من برادری دارم که معتقد است بهترین فرد مسلمان بعد از پیغمبر، علی بن ابیطالب است، ولی من می گویم او (ابوبکر) است و بعد از او (عمر) بهترین افراد مسلمین صدر اسلام می باشند، اکنون تو چه می گوئی و چه عقیده داری؟

ابوحنیفه سر به زیر افکند و کمی فکر کرد سپس سر برداشت و گفت: همین که قبر ابوبکر و عمر پهلوی قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است، خود بهترین دلیل بزرگواری آنهاست، مگر نمی دانی آن ها در کنار قبر پیغمبر آرمیده اند؟!

چه دلیلی برای نشان دادن عظمت آنها از این روشنتر می توان یافت ؟ فضال با خونسردی گفت : من این موضوع را به برادرم گفته ام ، ولی او جواب داد که اگر محل دفن آنها متعلق به پیغمبر ﷺ بوده ، ابوبکر و عمر در اشغال آن موضوع که هیچگونه حقی نسبت به آن نداشته اند، به پیغمبر ظلم نموده اند. و چنانچه آن محل ملک آن ها بوده و به پیغمبر ﷺ بخشیدند، کاری زشت و نابجا کرده اند.

زیرا بعد از هبه و بخشش ، دوباره آنرا تصاحب نموده و پیمان خود را شکسته اند!

ابوحنیفه با شنیدن این مطلب لحظه ای اندیشید و سپس گفت : محل دفن ابوبکر نه مال آنها بوده و نه تعلق به پیغمبر داشته است ! بلکه چون (عایشه ) دختر ابوبکر و (حفصه ) دختر عمر، زنان پیغمبر ﷺ بودند، لذا به ملاحظه حقی که دختران آنها بر پیغمبر داشته اند، شایستگی دفن در آن محل را پیدا کرده اند.

فضال گفت : اتفاقا این مطلب را هم به برادرم گفتم ، ولی او جواب داد که : وقتی پیغمبر به جهان باقی شتافت نه زن داشت ، و می دانیم که همه آن ها جمعا یک هشتم اموال پیغمبر را به ارث می بردند.

این هشت یک هم با مقایسه با نه زن پیغمبر، سهم هر یک نسبت به محیط خانه ای که پیغمبر در آنجا دفن شده است . از یک وجب تجاوز نمی کند! بنابراین چگونه ابوبکر و عمر استحقاق محلی بیش از این را دارند که در آنجا دفن شوند؟! برادرم گفت : از این که بگذریم چطور شد که عایشه و حفصه زنان پیغمبر و دختران ابوبکر و عمر از آنحضرت ارث می بردند، ولی فاطمه زهرا دختر پیغمبر ﷺ را از ارث آن حضرت منع کردند؟!

ابوحنیفه تا این را شنید رو کرد به شاگردانش و گفت : ای مردم ! این مرد را  
از اینجا دور کنید که بخدا قسم ، رافضی خبیثی است !<sup>(51)</sup>

## مادر خردمند

(ربیعۃ الرأی) فقیه و دانشمند مدینه بود. بسیاری از صحابه پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را دیده و از معلومات آنها بهره برده بود. وی در سخنوری نیز مهارت داشت و هنگام سخن گفتن شنونده را مجذوب می نمود. با اینکه جوانی نارس بود، در مسجد پیغمبر می نشست و برای انبوه شاگردانی که پیرامونش را گرفته بودند درس می گفت. یکی از شاگردان معروف او (مالک بن انس) فقیه مشهور اهل تسنن و رئیس فرقه (مالکی) است.

پدر ربیعہ (عبدالرحمن فروخ) در زمان حکومت بنی امیه با لشکری به خراسان رفت و سالیان دراز در آن حدود ماند. هنگام رفتن او، همسرش حامله بود و چون زائید و پسری آورد، نامش را (ربیعہ) گذاشت. زن که از عقل و درایت برخوردار بود، در غیاب شوهر با کمال دقت به پرورش و تعلیم و تربیت کودک خود پرداخت. در سایه توجهات مخصوص مادر هوشمند، فرزند لایق هم به تدریج مراحل کمال را پیمود، بطوری که در ایام جوانی از دانشمندان نامی عصر به شمار آمد.

موقعی که (فروخ) می خواست رهسپار خراسان شود، سی هزار دینار طلا موجودی خود را به زنش سپرد تا نگاهداری نموده و در مراجعت به وی مسترد دارد. توقف (فروخ) در خراسان بیست و هفت سال طول کشید. بعد از این مدت طولانی، روزی در حالی که سوار اسب بود و نیزه ای به دست داشت وارد مدینه شد. وقتی به در خانه اش رسید با نیزه در را گشود. ولی همینکه خواست وارد خانه گردد، (ربیعہ) که جوانی برومند بود و با مادرش زندگی می کرد، جلو او را گرفت و گفت، ای دشمن خدا! چرا به خانه من هجوم می آوری

؟ فروخ گفت : دشمن خدا تو هستی که داخل خانه من شده ای و به حریم خانواده ام تجاوز نموده ای ...!

بگو مگوی آنها بالا گرفت ، اندکی بعد با هم گلاویز شدند و یکدیگر را زیر ضربات مشت و گلد گرفتند. از سر و صدا و جر و دعوای آنها، همسایگان بیرون ریختند و به تماشای زد و خورد آن ها پرداختند.

خبر به (مالک بن انس ) و بزرگان شهر رسید، آنها نیز با شتاب به محل آمدند. در آن میان جمعی به یاری (ربیعہ ) که باور نمی کردند دانشمندی چون او کار خلافی انجام داده باشد برخاستند، و بقیه نیز به تحقیق واقعه و جدا ساختن آن ها از یکدیگر پرداختند.

در آن میان (ربیعہ ) با خشم گفت ، من این مرد مزاحم را رها نمی کنم ، باید او را نزد حاکم ببرم . (فروخ ) هم گفت : به خدا تا تو را پیش قاضی نبرم دست بردار نیستم ، زیرا تو مرد بیگانه را در خانه خود با همسرم دیده ام ! در این موقع زن فروخ که در خانه خود ایستاده بود، و با ناراحتی و حالی پریشان آنها را می نگریست از گفته مرد ناشناس که می گفت (خانه ام ) و (همسرم ) به فکر افتاد، سپس نزدیک آمد و اندکی در چهره وی خیره شد و او را شناخت . آنگاه فریادی کشید و گفت : ایها الناس ! این مرد شوهر من است ، و این جوان هم فرزند من می باشد که موقع رفتن شوهرم آبستن به او بودم . همین که پدر و پسر یکدیگر را شناختند دست در گردن هم نمودند و گریه را سر دادند...

(فروخ ) وارد خانه شد و پس از لحظه ای که استراحت نمود از همسرش

پرسید راستی این فرزند من است ؟ گفت :

آری! فروخ گفت بسیار خوب، حالا که این امانت را به خوبی حفظ کرده ای، سی هزار دیناری را که موقع رفتن به تو سپردم بیاور این هم چهار هزار دینار دیگر است که با خود آورده ام روی آن بگذار.

زن گفت: پولها را از هنگامی که به سفر رفتی در جای مناسبی دفن کردم و هم اکنون بعد از سالیان دراز آنرا آورده و تسلیم می کنم.

در این موقع ربیعه از خانه بیرون رفت و به مسجد پیغمبر آمد و طبق معمول در حوزه درس نشست. شاگردانش: مالک بن انس، حسن بن زید ابن ابی لهبی مساحقی، و اشراف مدینه پیرامونش را گرفته و از بیانات نافذ و معلومات سرشارش استفاده می نمودند.

بعد از بیرون رفتن (ربیعه) زن به شوهرش گفت: خوب! چون از راه رسیده ای برخیز برو به مسجد پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و نماز بگذار، سپس بر گرد استراحت کن. وقتی فروخ وارد مسجدالنبی شد، مجلس درس باشکوهی دید که جماعت زیادی در اطراف جوانی حلقه زده نشسته اند. جوان مزبور نیز که عروق چینی بر سر نهاده بود با وقار مخصوصی برای آنها درس می گفت. فروخ جلو آمد و پشت سر جمعیت ایستاد و به تماشای مردم پرداخت.

(ربیعه) با دیدن پدر سر به زیر انداخت، به همین علت فروخ هم پسر را نشناخت، ولی از اینکه جوانی با این سن و سال به چنین مقام والائی نائل گشته بود، سخت در شگفت ماند، سپس از آنها که نزدیک وی بودند پرسید: این جوان کیست؟ گفتند: او ربیعه پسر عبدالرحمن فروخ است!!

(فروخ) از شنیدن این سخن بی نهایت شاد شد و با خود گفت: خداوند چقدر مقام فرزندم را بالا برده است!



سپس ذوق زده به خانه برگشت و به زنش گفت: فرزندم را در حالی دیدم که هیچیک از علما و فقها را بدان حال ندیده ام، و تصور نمی کنم امروز کسی به پایه او برسد.

زن که منتظر شنیدن این سخن بود فوراً گفت: بسیار خوب! اکنون بگو بدانم آن سی هزار دینار طلا نزد تو عزیزتر است یا این پسر با این مقام و موقعیتی که پیدا کرده است؟ فروخ گفت: به خدا فرزندم را با داشتن این مقام بزرگ عزیزتر دارم!

همین که زن این سخن را از وی شنید، گفت: پس بدان که من در غیاب تو تمام آن سی هزار دینار را در راه تحصیل و پرورش این پسر صرف کردم تا این که توانستم او را به این مقام و سن و سال برسانم.

فروخ گفت: به خدا پولها را خوب جایی صرف نموده ای و ابدا آنرا تلف نکرده ای!!<sup>(52)</sup>

## شریک قاضی و ربیع حاجب

شریک قاضی از دانشمندان باهوش و خوش قریحه بود. در روزگار خلفای نخستین بنی عباس به منصب قضاوت رسید و در این سمت شهرتی به سزا یافت. شریک به واسطه علم و فقه سرشار و نبوغ و استعداد قابل ملاحظه اش، مورد توجه خاص مهدی عباسی بود، به طوری که خلیفه در محضر وی استفاده‌ها می‌کرد و از همنشینی با او، لذت می‌برد.

شب‌ی مهدی عباسی در خواب دید که شریک قاضی در برخورد با وی، روی خود را از او برگردانید. فردای آن شب خلیفه خواب خود را برای ربیع حاجب رئیس تشریفات دربار نقل کرد و پرسید به نظر تو تعبیر این خواب چیست؟ ربیع حاجب که میانه خوبی با شریک قاضی نداشت گفت: شریک مخالف شماست او یک (مرد فاطمی) است و از چاکران فاطمه زهراست.

مهدی دستور داد شریک را به نزد وی بیاورند. شریک را حاضر نمودند. همینکه وارد شد و خلیفه او را دید گفت: به من گزارش داده اند که تو مردی فاطمی هستی؟

شریک که گفتیم از هوشی سرشار برخوردار بود بلادرنگ گفت: من به خدا پناه می‌برم اگر خلیفه فاطمی نباشد، مگر اینکه مقصود شما فاطمه دختر کسری پادشاه ساسانی باشد!

خلیفه گفت: نه، مقصود من فاطمه دختر محمد ﷺ است.

شریک گفت: آیا شما فاطمه دختر پیغمبر را لعنت می‌کنید؟

خلیفه گفت: نه! خدا نکند! این چه حرفی است؟

شریک که موقع را غنیمت دانست گفت: چه می‌گوئید درباره کسی که به آنحضرت بد بگوید؟

خلیفه گفت لعنت خدا بر چنین کسی باد!

در اینجا شریک ، در حالیکه اشاره به ربیع حاجب می نمود، رو کرد به

خلیفه و گفت : پس این مرد را لعنت کنید!

ربیع حاجب که هوا را پس دید، دست و پای خود را گم کرد و گفت : نه

بخدا! ای خلیفه! من به حضرت فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ بد نمی گویم .

چون شریک فرصت را مناسب و زمینه را مساعد دید، ضربت کوبنده خود را

وارد ساخت و گفت : ای بی حیا چرا در مجالس مردان ، بانوی بانوان جهان و

دختر پاک سرشت پیغمبر خاتم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به زشتی یاد می کنی .؟

خلیفه پرسید: پس تعبیر خواب من و بی اعتنائی که از تو دیدم چه می شود؟

شریک گفت : خواب شما مانند خواب حضرت یوسف نیست که تعبیر داشته

باشد و با خواب نمی توان خون کسی را ریخت .<sup>(53)</sup>

تاءثیر غذا شریک بن عبدالله نخعی قاضی مشهور، از دانشمندان نامی اهل

تسنن است . وی در علم فقه و حدیث مهارت داشت و دارای هوشی سرشار و

استعدادی قابل ملاحظه بود. اهل تسنن او را بزرگ می داشتند، و برای قضاوت

از دیگران بهتر و لایق تر می دانستند و عدالتش را در محکمه قضا می ستودند.

فضل بن ربیع رئیس تشریفات دربار (مهدی) سومین خلیفه عباسی می

گوید: روزی شریک بن عبدالله به ملاقات خلیفه آمد. مهدی او را گرمی داشت

و از وی خواست که یکی از سه کار را انتخاب کند: یا منصب قضاوت پایتخت

را بپذیرد، یا به فرزندان خلیفه علم و حدیث بیاموزد، و یا یک وعده غذا با او

صرف کند.

شریک از تماس زیاد با دربار و رجال دولت آنروز احتراز می جست و سعی می کرد به هر نحو شده خود را در دستگاه آنها وارد نسازد و دامانش آلوده نگردد.

و لذا از پذیرش هر سه پیشنهاد خلیفه عذر خواست ، ولی مهدی عباسی عذر او را نپذیرفت و گفت : حتما یکی از آنها را اختیار کن .

و لذا از پذیرش هر سه پیشنهاد خلیفه عذر خواست ، ولی مهدی عباسی عذر او را نپذیرفت و گفت : حتما یکی از آنها را اختیار کن .

هر چند شریک از قبول هر سه کار ابا داشت ولی چون با اصرار خلیفه ناگزیر شده بود یکی را انتخاب کند. فکری کرد و بعد پیش خود گفت : خوردن غذا آسانتر از تقبل آن دو کار دیگر است . از این رو آمادگی خود را برای صرف غذا با خلیفه اعلام داشت .

خلیفه هم دستور داد غذای مطبوع و پاکیزه ای که از هر جهت مورد نظر باشد تهیه کنند، سپس سفره گسترده و انواع غذای رنگارنگ بر آن نهادند و شریک و خلیفه مشغول صرف آن شدند.

بعد از صرف غذا، خوان سالار دربار به خلیفه گفت : جناب شیخ احتیاطی که از آمیزش با رجال دولتی بنی عباس می نمود، کم کم با آنها آمد و رفت کرد، تا جائی که هم منصب قضاوت آنها را پذیرفت و هم به آموزش و پرورش فرزندان آنها پرداخت و هم از آمیزش و ارتباط و نشست و برخاست با آنان ابا نداشت (54).

## جوان نابغه

(مهدی) سومین خلیفه عباسی در یکی از سفرها با تشریفات رسمی وارد بصره شد، تا از آن شهر تاریخی و دانش پرور بازدید به عمل آورد. رجال لشکری و کشوری به پیشوازش رفتند. علما و دانشمندان نیز از وی استقبال نمودند.

(مهدی) در صف علما (الیاس بن معاویه) را که در هوش و نبوغ ضرب المثل، و در آن موقع جوانی نو خاسته بود، دید که چهارصد تن از علما و بزرگان در پشت او صف بسته اند، و خود پیشاپیش آنها ایستاده است. (مهدی) از تماشای این منظره در خشم فرو رفت و گفت: تف بر این ریشهای بلند!

آیا در میان این همه علما یک نفر ریش سفید پیدا نمی شد که جلوی آنها بیفتد تا ناگزیر نشوند این جوانک را جلو بیندازند؟!

سپس رو کرد به (الیاس) و پرسید:

چند سال داری؟

(الیاس) که دانشمندی پرمایه و نابغه ای هوشمند بود گفت:

خدا سایه خلیفه را پاینده بدارد، سن من به اندازه سن (اسامه بن زید) است که پیغمبر خدا او را به فرماندهی سپاهی برگزید که بزرگان صحابه و پیران ایشان از جمله ابوبکر و عمر (با آن سن و سال) در میان آنان بود و همگی وظیفه داشتند تحت فرماندهی (اسامه) قرار گیرند.

مهدی عباسی از جواب به موقع و کوبنده (الیاس) دانشمند جوان که با کمال مهارت و استادی داده شد در شگفت ماند و ملزم گردید. آنگاه گفت: آفرین! تو هم پیشاپیش آنها قرار بگیر!

سن ایاس در آن موقع هفده سال بود.<sup>(55)</sup>

شعرباف و نویسنده نبطویه دانشمند نحوی معروف می گوید: پس از آنکه (مهدی) خلیفه عباسی از بنای قصرش فراغت یافت، سوار شد و به تماشای آن رفت.

(مهدی) غفلتا وارد قصر شد و به تماشای آن رفت.

دو نفر باقی ماندند که خود را از دیدگاه ملازمان خلیفه پنهان نمودند. خلیفه یکی از آنها را که سخت پریشان و دست و پای خود را گم کرده بود دید و از وی پرسید:

- تو کیستی؟

- من منم!

- وای بر تو! چه می گوئی، من منم یعنی چه؟

- عرض کردم، من منم!

- کاری به من داری؟

- نه!

مهدی دستور داد او را بیرون کنند، و گفت: خدا به او مرگ بدهد. این دیگر کیست؟ ملازمان او را از قفا گرفته کشان کشان از قصر خارج ساختند.

وقتی بیرونش کردند، خلیفه به یکی از غلامان خود گفت:

بدون اینکه بفهمد، او را دنبال کن تا به خانه اش برسد سپس سؤال کن چه

کاره است؟ چون گمان می کنم جولان باشد!

سپس دومی که خود را از خلیفه پنهان کرده بود به نزد خلیفه آوردند. خلیفه

سؤالاتی از او کرد، ولی او به عکس اولی با دلی قوی و زبانی گویا جواب داد،

بدین گونه:

- من مردی از یکی از پذیرندگان خلیفه ام .

- برای چه به اینجا آمده ای ؟

- آمده بودم که این بنای زیبا را تماشا کنم ، و از دیدن آن لذت ببرم ، و برای خلیفه دعای بیشتری بکنم که خداوند عمر و عزت او را پایدار بدارد و دشمنانش را نابود کند.

- آیا حاجتی به من داری ؟

- بله ! من از دختر عمویم خواستگاری نمودم ، ولی عمویم دست رد به سینه من زد و گفت : تو چیزی نداری و تهی دست هستی ، ولی من عاشق دختر عمویم هستم و به او دل بسته ام .

- دستور می دهم برای رسیدن به معشوقت پنجاه هزار درهم به تو بدهند.

- خدا مرا فدای شما کند، بخششی شایسته ، و منتهی عظیم بر من نهادی ، خداوند عمر تو را بیش از پیش و انجام کارت را بهتر از آغاز گرداند، نعمت را افزونتر و شوکتت را بیشتر کند.

(مهدی) دستور داد جایزه او را زود به وی تسلیم کنند سپس غلام دیگری نیز به دنبال او فرستاد و گفت : تحقیق کن بین کار او چیست ؟ چون تصور می کنم نویسنده باشد!

غلامها برگشتند و اولی گفت : همانطور که خلیفه گفته بود کار آن مرد، شعربافی است . تا آخرین لحظه قلبش از ترس همچنان می تپید و بیمناک بود.<sup>(56)</sup>

غلام دومی گفت : این مرد هم نویسنده است .

خلیفه گفت : دیدید. من پسر منصور هستم که با فراست ، گفتگوی جولا و نویسنده بر من پوشیده نمی ماند.

حسود در زمان خلافت (موسی هادی) برادر هارون الرشید خلیفه عباسی ،  
مرد نیکوکار ثروتمندی در بغداد می زیست . در همسایگی این مرد، شخصی  
وجود داشت که نسبت به مال و ثروت او حسد می ورزید.

این مرد حسود نمی توانست همسایه ثروتمند خود را ببیند که در رفاه و  
آسایش بسر می برد. به همین جهت از هر گونه بدگوئی و تهمت و حسادت  
درباره همسایه ثروتمندش فروگذار نمی کرد و پیوسته در اندیشه آن بود که  
لطمه ای بر او وارد سازد، و او را در انظار مردم از اعتبار بیندازد.

روز به روز کینه و حسد او افزون می گشت و خود را در ناراحتی مخصوص  
می دید، بطوری که قادر نبود خشم و حسد خود را فرو کشد و از اندیشه بد  
نسبت به همسایه خویش منصرف شود!

سرانجام فکری کرد و آنرا عملی ساخت . به این عملی ساخت . به این عمل  
که غلامی خرید و او را موافق میل و منظور خود تربیت نمود. مدتی بدین منوال  
گذشت ، تا اینکه روزی غلام را خواست و گفت : گوش کن ! من تو را برای  
کار مهمی خریده ام و اکنون از تو می خواهم که آنرا انجام دهی ، نمی دانم  
اطاعت می کنی یا نه ؟

غلام گفت : بنده زر خرید، مطیع آقای خود است ، هر امری بکند باید انجام  
دهد. به خدا اگر بدانم میل داری من خود را در آتش بیفکنم و بسوزانم ، یا خود  
را در آب بیندازم و غرق سازم ، خودداری نمی کنم !

مرد حسود از شنیدن سخنان غلام مسرور گشت . سپس او را در آغوش  
کشید و صورتش را بوسید و آفرین گفت ! غلام پرسید: موضوع چیست و از  
من چه انتظاری داری ؟ مرد حسود گفت : شتاب مکن ، هنوز موقع آن نرسیده  
است .



یکسال گذشت و غلام نمی دانست ارباب می خواهد چه کاری به او محول کند که این همه سعی در رعایت حال او دارد. تا اینکه یک روز او را طلبید و گفت: من کاری مهمی دارم و اکنون موقع آن رسیده و از تو می خواهم که در عوض آن همه محبت، در انجام آن کوتاهی ننمائی. غلام گفت: هر چه بفرمائی اطاعت می کنم.

مرد حسود گفت: من با این همسایه ثروتمندم میانه ای ندارم و سخت او را دشمن می دارم، تا جائیکه می خواهم او را نابود کنم. غلام گفت: بفرما تا همین حالا او را به قتل رسانم. گفت: نه اگر او را به قتل رساندی، مرا قاتل او خواهند دانست و نتیجه گرفته نمی شود.

به جای این کار خود مرا گردن بزن و بدنم را ببر پشت بام خانه خود او بینداز تا وی متهم به قتل من شود، و حکومت او را به این جرم گرفته به قتل رساند!

غلام که از این پیشنهاد عجیب متحیر مانده بود گفت: وقتی تو کشته شدی، کشته شدن او چه تاءثیری در آسایش تن و آرامش جان تو خواهد داشت؟ از این گذشته من چطور می توانم خود را حاضر کنم شما را که از پدر مهربانتر می دانم، با دست خود به قتل رسانم؟

مرد حسود گفت: دست از این حرفها بردار و نافرمانی مکن! من نمی توانم همسایه خود را در ناز و نعمت و اوج شهرت و قدرت ببینم، ولی خود را با وضعی فلاکت بار مشاهده کنم. من تو را برای امروز و انجام این کار خریده ام و ذخیره کرده ام، و اکنون از تو راضی نخواهم شد مگر اینکه آنچه به تو می گویم اطاعت کنی!

هر چه غلام التماس کرد که آقای حسودش از این فکر عجیب صرفنظر کند و او را معاف دارد، تاءثیر نبخشید.

وقتی غلام ماءیوس شد گفت : اکنون که اصرار داری این کار انجام گیرد، به پاس آن همه حق که در گردن من پیدا کرده ای ، اطاعت می کنم ! مرد حسود هم خشنود شد و او را مورد تقدیر و تحسین قرار داد!!

همین که شب به آخر رسید، مرد حسود، غلام را از خواب بیدار نمود و کاردی به دستش داد و به اتفاق رفتند پشت بام همسایه ، سپس رو به قبله خوابید و به غلام گفت : زود مرا راحت کن !

غلام بیچاره که در جای خود میخکوب شده بود، مات و مبهوت شد و سرانجام بعد از کمی فکر و تاءمل از روی نادانی و به خیال اینکه اگر خواسته ارباب را انجام ندهد نمک به حرامی کرده است ! کارد تیز را روی گلوی ارباب نگون بخت خود نهاد و مانند گوسفند سرش را از تن جدا ساخت !

اندکی بعد تن بی جان مرد حسود و سر بریده اش بدون حرکت در پشت بام همسایه نیکوکار و ثروتمندش که از همه جا بی خبر و گناهی جز شهرت و تمول نداشت ، هر کدام به کناری افتاد!

غلام از پشت بام به زیر آمد و یکراست به رختخواب رفت و خوابید. فردا عصر جنازه در پشت بام همسایه کشف گردید. ازدحام عجیبی شد، مردم دسته دسته می آمدند و سربریده و پیکر بی جان مقتول را از نزدیک تماشا می کردند. ماءمورین موضوع را به داروغه شهر گزارش دادند، داروغه ماجرا را به اطلاع خلیفه (موسی هادی) رسانید. خلیفه دستور داد صاحب خانه ای را که جنازه در پشت بام او کشف شده است احضار کنند، تا پیرامون قتل مزبور از وی تحقیقاتی به عمل آورد.

صاحبخانه یعنی همسایه خیراندیش مقتول نیز خود را به خلیفه معرفی کرد. خلیفه او را شناخت و دانست که وی مردی نیکوکار و متدین و خوش نام است و اهل این کارها نیست .

ولی چون قتلی واقع شده و جنازه ای در حریم خانه او کشف شده بود، ناچار از وی بازرسی نمود. مرد نیکوکار اظهار بی اطلاعی کرد و گفت : اصلا از آنچه واقع شده بی خبر است .

به دستور خلیفه ، غلام شخص مقتول را نیز احضار کردند و از وی تحقیقاتی نمودند. غلام چون آن مرد نیکوکار را در خطر جانی دید، شهادت به خرج داد و ماجرا را از اول تا آخر با صراحت برای خلیفه نقل کرد.

غلام گفت : من چون از اسرار خود برای انصراف آقا،یم از این عمل خطرناک و جنایت بزرگ ماء یوس شدم و او هم سخت مرا تحت فشار گذاشته بود که حتما باید او را بیرم پشت بام این مرد و به قتل برسانم ، چون کاملاً خشمگین شده بودم و در وضع غیر عادی قرار داشتم ، لذا با تأسف او را به قتل رساندم ، و اینک برای رهائی این مرد بیگناه و با ایمان ، به جرم خود اعتراف می کنم !

وقتی از موضوع آگاه شد، سر به زیر انداخت و در فکر عمیقی فرو رفت و از این واقعه شگفت انگیز و تعیین تکلیف غلام حیران ماند.

آنگاه سر برداشت و به غلام گفت : هر چند قتل نفس کرده ای ، ولی چون جوانمردی نمودی و بی گناهی را از اتهام و خطر مرگ نجات دادی تو را آزاد می کنم ، سپس او را آزاد نمود و قضیه در همین جا پایان یافت !<sup>(57)</sup> اینست نتیجه حسادت که زیان آن به خود حسود باز می گردد.

## نماینده خدا

در یکی از سالها (هارون الرشید) خلیفه مقتدر عباسی به زیارت خانه خدا و حج بیت الله رفت. هنگام طواف به دستور هارون از هجوم حاجیان جلوگیری نمودند تا خلیفه بتواند با آزادی طواف کند. ولی درست وقتی (هارون) خواست طواف نماید، مرد عربی سر رسید و پیش از وی به طواف پرداخت! این موضوع بر هارون خلیفه پرنخوت و جاه طلب گران آمد و با خشم به حاجب خود اشاره نمود که مرد عرب را دور کند تا وی طواف نماید. حاجب (رئیس تشریفات) به عرب گفت: لحظه ای صبر کن تا خلیفه از طواف کردن فراغت یابد.

عرب گفت: مگر نمی دانی خداوند در این محل مقدس پادشاه و گدا را برابر دانسته و در قرآن مجید فرموده است: (مسجدالحرام که آنرا برای استفاده همه مردم قرار داده ایم، مقیم و مسافر در آن یکسانند پس اگر کسی بخواهد در آنجا ظلم کند یا کفر ورزد، عذاب دردناک را به وی می چشانیم).<sup>(58)</sup> چون هارون این سخن را از عرب شنید به حاجب دستور داد که کاری به وی نداشته باشد و او را به حال خود بگذارد. آنگاه بطرف (حجرالاسود) رفت تا مطابق معمول آنرا استلام کند، یعنی دست روی آن را دست بکشد، ولی ناگهان در آنجا نیز عرب پیشدستی نمود و قبل از وی (حجرالاسود) را استلام کرد!

آنگاه هارون به مقام ابراهیم آمد که در آنجا نماز بگزارد. اما قبل از وی عرب به آنجا رسید و شروع به نماز کرد. همینکه هارون از نماز فارغ شد به حاجب دستور داد که عرب را نزد وی بیاورد. حاجب آمد و به عرب گفت: خلیفه تو را می طلبد؛ برخیز و امر تو را اطاعت کن! عرب گفت: من کاری به

خلیفه ندارم ، اگر او با من کاری دارد بهتر است که از جا برخیزد و به این کار مبادرت ورزد.

هارون ناگزیر از جای برخاست و آمد مقابل عرب ایستاد و به وی سلام کرد. عرب هم جواب سلام او را داد. سپس هارون عرب را مخاطب ساخت و گفت ای برادر عزیز! اجازه می دهی در اینجا بنشینم ؟ عرب گفت : اینجا خانه من نیست ، ما همه در اینجا یکسان هستیم ، اگر می خواهی بنشین و اگر می خواهی برو!

هارون الرشید از طرز سخن گفتن عرب ناراحت شد، زیرا سخنانی از وی شنید و با منظره ای مواجه گردید که از هر جهت برایش تازگی داشت . به همین جهت با خشم روی زمین نشست و به عرب گفت : می خواهم یک مسئله دینی از تو بیرسم ، اگر درست جواب دادی معلوم می شود سایر پرسشها را نیز می توانی جواب بدهی ، و چنانچه در پاسخ آن فروماندی ، حتما از جواب بقیه فروتر خواهی ماند.

عرب گفت ، آیا سؤال تو برای این است که چیزی یاد بگیری ، یا می خواهی مرا اذیت کنی ؟ هارون از جواب سریع وی تعجب کرد و گفت : البته منظور چیز یاد گرفتن است . عرب گفت : بسیار خوب ، ولی باید برخیزی و مانند شاگردی که می خواهد چیزی از استاد سؤال کند، بنشینی ! هارون هم برخاست و مقابل وی دو زانو روی زمین نشست !

در این وقت عرب گفت : اکنون هر چه می خواهی سؤال کن !

هارون پرسید: خداوند چه چیزی را برای تو لازم گردانیده است ؟ عرب گفت : از کدام امر لازم سؤال می کنی ؟ از یک واجب سؤال می کنی ، یا پنج چیز واجب ، یا هفده چیز واجب ، یا سی و چهار چیز واجب ، یا هشتاد و پنج

چیز واجب ، و آیا از یک چیز واجب در طول عمر سؤ ال می کنی ، یا یک چیز از چهل ، یا پنج چیز از دویست !

هارون به شدت خندید و عرب را به مسخره گرفت و گفت : من از یک امر که خداوند بر تو واجب نموده سؤ ال کردم ، تو حساب دنیا را به رخ من می کشی ؟

عرب گفت : ای هارون ! اگر دین خدا بر پایه حساب استوار نبود، خداوند در روز رستاخیز از مردم حساب نمی نمود و نمی فرمود: (و ما می گذاریم ترازوهای عدالت را برای روز رستاخیز، در آن روز به هیچکس ستم نمی شود، اگر اعمال بندگان به اندازه یک مثقال دانه ارزن باشد، آنرا به حساب می آوریم و کافی است که ما خود به حساب بندگان برسیم)<sup>(59)</sup>

در این هنگام که عرب خلیفه را به نام خواند: هارون سخت برآشفته ، به طوری که دیدگانش برافروخته گردید. زیرا به نظر خلیفه تمام افراد مملکت باید او را (امیرالمؤمنین) بخوانند. از اینرو در حالی که آثار خشم در چهره اش آشکار بود گفت : ای عرب بیابانی ! اگر آنچه را گفتم توضیح دادی و معلوم شد سخنانت بیهوده نیست ، آزاد هستی ؛ وگرنه دستور می دهم بین (صفا) و (مروه) گردنت را بزنند.

چون حاجب ، خلیفه را منقلب دید، به میان دوید و گفت یا امیرالمؤمنین ! او را عفو فرما و برای خدا و به خاطر این محل مقدس از وی درگذر!

عرب از سخنان خلیفه و حاجب خندید. هارون که بیشتر ناراحت شده بود پرسید: چرا می خندی ؟ گفت : از عقل شما می خندم و در این فکر هستم که کدامیک نادان تر هستید؟ زیرا اگر مرگ من نرسیده باشد، سوء قصد تو به من چه تاءثیری دارد؟ و چنانچه مرگ من رسیده باشد عفو و بخششی که حاجب

برای من می خواهد چه سودی می تواند داشته باشد؟ هارون از شنیدن این سخن ، به هراس افتاد و دلش فرو ریخت .

سپس عرب گفت : اینکه از من پرسیدی : آنچه بر من واجب نموده چیست ؟ جواب آن اینست که خداوند خیلی چیزها را بر من واجب کرده است و اینکه پرسیدم : آیا از یک چیز واجب سؤال می کنی ، مقصودم دین اسلام است که قبل از هر چیز بر بندگان خدا واجب است پیرو آن باشند.

همچنین منظورم از پنج چیز، نمازهای پنجگانه ، و قصدم از سی و چهار چیز، سجده های نمازها، و هشتاد و پنج چیز هم ، تکبیرات نمازهائی است که شبانه روز می خوانیم .

و اینکه پرسیدم : آیا از یک چیز واجب در طول عمر می پرسی ؟ مقصودم حج خانه خداست که در تمام مدت عمر یکبار بر مسلمانان با استطاعت و متمکن واجب است ، و اینکه پرسیدم : یک چیز از چهل ، مقصودم زکوة گوسفند است ، که تا نصاب آن به چهل تا رسید، زکوة آن یک گوسفند است . و اینکه گفتم : پنج از دویست ، منظورم زکوة طلا است که هر دویست مثقال طلا پنج مثقال زکوة دارد!

وقتی سخن مرد عرب به پایان رسید، هارون الرشید از تفسیر و بیان مسائل و حسن کلام عرب بی نهایت مسرور شد، و آن مرد ناشناس در نظرش بزرگ آمد و خشمش تبدیل به مهربانی با وی گردید. آنگاه عرب به هارون گفت : تو چیزهائی از من پرسیدی و من جواب دادم .

اکنون من نیز از تو سؤال می کنم و تو باید جواب بدهی ! هارون آمادگی خود را اعلام داشت .

عرب پرسید: مردی در اول صبح ، نگاهی به زنی کرد که بر او حرام بود، ولی چون ظهر شد زن بر وی حلال گشت . باز موقع عصر زن بر او حرام گردید، اما همینکه مغرب شد حلال شد، چون شب فرا رسید مجددا حرام گشت ، ولی بامداد فردا حلال شد. و نیز در وقت ظهر بر وی حرام گردید، و چون عصر شد حلال ، و در موقع مغرب حرام ، اما شامگاهان باز حلال گشت؟!

اکنون بگو بدانم این مسائل را چگونه باید حل کرد؟ هارون گفت : ای برادر عرب مرا به دریائی افکندی که جز تو هیچکس نمی تواند از غرقاب آن نجاتم دهد!!

عرب گفت : یعنی چه ؟ تو امروز خلیفه مسلمین و شخص اول مملکت هستی و مافوق نداری ، شایسته نیست که از حل مسئله ای فرومانی !! آنهم سؤ ال مرد ناتوانی چون من !

هارون گفت : ای برادر! علم و دانش مقام تو را بزرگ و نامت را بالا برده است ، و بهمین جهت میل دارم بخاطر من و این مکان مقدس ، خودت این مسئله را توضیح بدهی و آنرا حل کنی !

عرب گفت : حاضرم ولی به شرط آنکه تو هم قول بدهی شکسته دلان را دستگیری نمائی و بی نوایان را مورد تفقد قرار دهی و بر زیردستان سخت نگیری . هارون هم پذیرفت و گفت : با کمال میل حاضرم !

عرب گفت : آن مرد که موقع صبح نگاه کرد بزنی که بر وی حرام بود، آن کنیز زر خرید شخص دیگری بوده است ولی موقع ظهر آن را از صاحبش خرید و بر وی حلال گشت . چون عصر شد کنیز را آزاد ساخت و بر او حرام گردید، و در موقع مغرب با وی ازدواج کرد و بدین گونه بر او حلال گردید. همین که شب فرا رسید او را طلاق داد و بر وی حرام گردید. اما بامداد فردا



رجوع کرد و حلال گشت . هنگام ظهر اظهار کرد و بر وی حرام گشت . اما عصر به عوض این کار بنده ای آزاد کرد و زن بر وی حلال گردید، هنگام مغرب مرتد شد و از دین اسلام برگشت و بر شوهر حرام شد ولی شب توبه کرد و مجددا دین اسلام را پذیرفت و حلال گردید!

هارون الرشید از شنیدن سخنان عرب در شگفت ماند، و در عین حال بسیار خوشحال شد، سپس دستور داد، ده هزار درهم به وی بدهند، چون پولها را آماده ساختند، عرب گفت : من احتیاج به آن ندارم به کسانی که استحقاق آنرا دارند بدهید، هارون گفت : می خواهی برایت مقرری تعیین کنم که مادام العمر از آن استفاده کنی ؟

عرب گفت : آنکس که روزی تو را می رساند، برای من هم مقرر می دارد. هارون گفت : اگر قرض داری بگو تا آنرا بپردازم ! گفت : نه ، قرض ندارم ، و سرانجام نیز چیزی از وی قبول نکرد.

در پایان هارون که فوق العاده تحت تاءثیر علم و زهد و زبان گویا و شخصیت نافذ و شهامت مرد عرب واقع شده بود، از وی پرسید نامت چیست و اهل کجائی ؟ گفت : موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی ابیطالب هستم .<sup>(60)</sup>

هارون از شنیدن این سخن ، تکانی خورد و متوجه شد آن مرد بزرگ امام موسی کاظم علیه السلام است که در لباس اعراب بیابانی ظاهر گشته تا اهل دنیا او را شناسند و از مردم کناره گرفته تا اعمال حج را با فراغت انجام دهد. از این رو برخاست و میان دیدگان حضرت را بوسید و این آیه شریفه را قرائت نمود: **الله اعلم حیث يجعل رسالته** یعنی : خداوند بهتر می داند که رسالت و نمایندگی خود را در چه خاندانی قرار دهد!!

## جاه طلب

سفیان بن نزار می گوید: روزی به حال احترام پشت سر (ماءمون) خلیفه معروف بنی عباس ایستاده بودم . ماءمون حاضران مجلس را مخاطب ساخت و گفت : آیا می دانید چه کسی مرا شیعه نمود؟

حضار گفتند: نه ! نمی دانیم . ماءمون گفت : پدرم (هارون الرشید) باعث شد که من شیعه شوم !

حاضران پرسیدند چطور؟ هارون مردان اهل بیت را می کشت و با این وصف چگونه ممکن است او شما را شیعه کرده باشد؟!

ماءمون گفت : پدرم به خاطر پیشرفت کار خود و تحکیم پایه سلطنتش اقدام به کشتن اولاد پیغمبر ﷺ می کرد. زیرا که گفته اند: (الملک عقیم) ملک و سلطنت همه چیز را عقیم می گذارد، و در خود هضم می کند.

سپس ماءمون ماجرای تشیع خود را این طور شرح داد:

در یکی از سفرهای حج پدرم هارون الرشید همراه او بودم . چون به مدینه رسیدیم جلوس نمود و به مردم بار غام داد و به درباریان خود گفت : به هر یک از فرزندان مهاجرین و انصار و رجال مکه و مدینه و بنی هاشم و سایر قریش که به ملاقات من می آیند بگو وقتی وارد می شوند قبل از هر چیز خود را معرفی کنند تا من نسب آنها را بشناسم .

دربان هم این معنی را به مردم گوشزد می کرد و هر کس داخل می شد، می گفت : من فلان فرزند فلانم و نسب خود را تا جد اعلایش که از صحابه پیغمبر بوده است می شمرد.

پدرم هارون نیز به هر یک به میزان شرافت و سابقه مهاجرت و خدمات نیاکان آنها به اسلام ، از دویست تا پنج هزار دینار طلا می داد.

روزی من پهلوی پدرم هارون ایستاده بودم ، (فضل بن ربیع ) رئیس تشریفات آمد و به پدرم گفت : شخصی آمده و می گوید: من موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی ابیطالب علیه السلام هستم .

پدرم فی الفور رو کرد به من و برادرانم (محمد امین ) و (ابراهیم مؤ تمن ) و افسرانی که پشت سر او ایستاده بودند و گفت : مواظب خود باشید، مبادا حرکات ناشایسته ای از شما سرزنند!

سپس به فضل بن ربیع گفت : بگو همانطور که سوار است وارد شود. ناگاه بزرگ مردی را که از کثرت عبادت و شب زنده داری چهره ای زرد و بدنی لاغر داشت در مقابل خود دیدیم .

وقتی دیدگان وی به پدرم (هارون ) افتاد خواست از الاغی که سوار آن بود پیاده شود، ولی پدرم بانگ زد و گفت : نه به خدا نمی گذارم پیاده شوید، باید سواره جلو آمده و بر فرشهای گرانقیمت من فرود آئید! دربانان نیز از پیاده شدن او جلوگیری نمودند. همه با دیده عظمت به وی می نگریستیم و او همچنان سواره می آمد تا به روی فرش رسید، و افسران دور او را گرفتند و با این تشریفات پیاده شد.

در این پدرم از جای برخاست و جلو رفت و از وی استقبال نمود و صورت و دیدگانش را بوسید. آنگاه دستش را گرفت و پهلوی خود نشانید و با او به گفتگو پرداخت . از جمله پرسید: کسانی که از پرتو وجود شما نان می خورند چند نفر می باشند؟

فرمود: بیش از پانصد نفر هستند. پرسید: اینها همه فرزندان شما هستند؟ شما هستند؟ فرمود: نه ، اکثر آنها افراد نیازمند می باشند. فرزندان من تعدادی پسر و دختر هستند.

هارون گفت: چرا دخترهایت را به پسر عموهاشان شوهر نمی دهی؟  
فرمود: وسیله آنرا ندارم. پرسید: ملک و مزرعه شما چه وضعی دارد؟ فرمود:  
گاهی حاصل می دهد و گاهی نمی دهد.

هارون گفت: هیچ قرض دارید؟ فرمود: آری. پرسید: چقدر است؟ فرمود  
تقریباً ده هزار دینار. هارون گفت: پسر عمو! آنقدر مال و ثروت به شما خواهم  
داد که پسران را داماد و دختران را شوهر دهی و مزرعه خود را آباد کنی.

فرمود: خداوند بر والیان و سران قوم واجب کرده است که تهی دستان را از  
خاک بردارند، وامهای آنها را بپردازند و صاحبان عیال را دستگیری و برهنگان  
را ببوشانند و به آنها که گرفتار محنت و تنگدستی هستند، نیکی و محبت کنند و  
این کارها بیش از هر کس امروز از تو انتظار می رود که انجام دهی، هارون  
گفت: قول می دهم که آنچه فرمودی انجام دهم.

چون حضرت برخاست که مراجعت نماید، پدرم نیز برخاست و دیدگان و  
روی او را بوسید. آنگاه به من و امین و مؤتمن گفت: بروید رکاب بگیرید و  
آقا و عموی خود را سوار کنید و لباسش را مرتب نمائید و تا در منزلش بدرقه  
کنید. ما چنین کردیم. در میان راه حضرت پنهانی رو به من نمود و فرمود: تو  
بعد از پدرت (هارون) به سلطنت می رسی، وقتی زمامدار شدی نسبت به  
فرزندان من نیکی کن! سپس او را به منزل رسانیده و برگشتیم.

من در نزد پدرم هارون بیش از سایر برادرانم دل و جرات داشتم، به همین  
جهت وقتی مجلس خلوت شد، گفتم: یا امیرالمؤمنین! این مرد، کی بود که این  
قدر او را بزرگ و گرامی داشتی و به احترام او از جا برخاستی و به استقبالش  
شتافتی و او را در صدر مجلس نشاندی و از وی پائین تر هم نشستنی و به ما  
دستور دادی رکاب بگیریم و او را سوار کرده تا در خانه اش بدرقه کنیم؟

هارون گفت : ای فرزند! این آقا موسی بن جعفر امام مردم و حجت خداوند بر مردم روی زمین و نماینده او در میان بندگان است .  
گفتم : مگر این اوصاف از آن شما و در وجود شما نیست ؟  
گفت : ای فرزند! من با زور و قدرت به حکومت رسیده ام ! اما موسی بن جعفر عليه السلام پیشوای واقعی مردم است .

ای فرزند! او از من و تمامی مردم برای جانشینی رسول خدا سزاوارتر است . با این وصف به خدا قسم اگر تو که فرزند من می باشی درباره ملک و خلافت با من کشمکش کنی سرت را که دو چشمت در آن قرار دارد، از تن جدا می سازم زیرا که ملک عقیم است (جاه طلبی هیچ را شرط هیچ می داند).  
سپس مأمون به سخن خود ادامه داد و گفت : وقتی پدرم خواست از مدینه حرکت کند، دستور داد دویست دینار در کیسه سیاهی ریختند و به فضل بن ربیع گفت : این را برای موسی بن جعفر ببر و بگو خلیفه می گوید: ما در این ایام تنگدست هستیم و بعد از این عطای ما به شما خواهد رسید!

چون چنین دیدم جلو رفتم و گفتم : پدر جان ! شما به فرزندان مهاجر و انصار و سایر افراد قریش و کسانی که از حسب و نسب آنان بی اطلاع بودید، تا پنج هزار دینار زر سرخ عطا نمودی ، ولی به موسی بن جعفر عليه السلام که از وی آن همه تجلیل و احترام به عمل آوردی دویست دینار، یعنی حداقل بخشش خود می دهی ؟ هارون گفت : ساکت باش ! بی مادر! این حرفها به تو نیامده !

(61)

مأمون به پدرش هارون الرشید اعتراض می کرد که چرا حق و حقیقت را فدای جاه طلبی و سلطنت دنیا می کند، در صورتی که خود نیز از همان راهی رفت که سایر جاه طلبان روزگار رفتند.

در سال 192 هجری هارون الرشید به اتفاق مأمون به ایران که ایالت شرقی قلمرو امپراطوری عظیم او بود، آمد و سال بعد در سرزمین خراسان در گذشت . همین که خبر مرگ وی به بغداد رسید، درباریان و رجال بنی عباس محمد امین ولیعهد را به خلافت نشانده و سکه به نامش زدند. مأمون هم در خراسان دم از خلافت زد و تجزیه ایالت ایران را اعلام داشت . آنگاه لشکری به سرکردگی (طاهر ذوالیمینین ) سردار معروف ایرانی برای جنگ با امین به بغداد فرستاد.

طاهر لشکر امین را شکست داد و بغداد را فتح کرد و امین را گرفته به زندان افکند، سپس سر او را برید و به خراسان آورده پیش روی مأمون به زمین نهاد! مأمون چنان از باده پیروزی سرمست و از کشتن برادر و سلطنت بلامنازع خود خشنود گردید که از شادی در پوست نمی گنجید!

مأمون دستور داد سر امین را به نیزه زدند و در صحن بزرگ خانه افراختند. سپس به عموم اهالی بار عام داد و گفت : هر کس می خواهد از بخشش من بهره مند گردد، باید مقابل این سر بایستد و او را لعنت کند!

چند روزی بدین منوال گذشت ، هر روز هزاران نفر می آمدند و به سربریده امین لعنت می فرستادند! مأمون هم شادمان می شد و به هر کس به فراخور حالش جایزه می داد!!

روزی پیرمرد بی نوائی در آن جمع ظاهر گشت و پرسید چه خبر است ؟ گفتند: اگر می خواهی به عطای خلیفه نائل گردی ، باید بروی پهلوی او و روبروی آن سر بریده که بالای نیزه است بایستد و چند بار او را لعنت کنی .

پیر مرد پرسید: سر بریده متعلق به کیست ؟ گفتند: سر برادر خلیفه است ! پیر مرد هم جلو رفت و نزدیک (مأمون ) ایستاده و سر بریده (امین ) را مخاطب

ساخت و با زبان محلی گفت : لعنت به خودت ، لعنت به مادرت ، لعنت به برادرت ، لعنت به تمام کسانت !!

با این کلام غریو خنده از حاضران برخاست . ولی (ماءمون) سخت شرمنده شد، و همین موضوع موجب گردید که سر برادر را پائین بیاورد و به بغداد بفرستد تا در کنار بدنش به خاک سپارند<sup>(62)</sup>.

## ماءمون و فضل بن ربیع

وقتی ماءمون خلیفه عباسی از خراسان به بغداد آمد و در مرکز خلافت استقرار یافت ، فضل بن ربیع وزیر و ابراهیم بن مهدی عموی وی ، متواری شدند.

ماءمون دستور داد اعلان کنند هر کس ابراهیم بن مهدی را پیدا کند و به ما تسلیم نماید صد هزار دینار طلا به وی عطا خواهم کرد، و هر کس فضل بن ربیع را بیاورد، صد هزار درهم نقره به او می دهم . سپس شاهک بن سنید را ماءمور کرد تا به جستجوی آنان پردازد.

(شاهک بن سندی ) پس از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود، گرفته و به نزد ماءمون برد.

فضل بن ربیع برای آزادی خود داستانها در فضیلت عفو و گذشت نقل کرد و نزد ماءمون التماس فراوان نمود، تا اینکه ماءمون گفت : از کشتن تو گذشتم ، اما باید بگوئی که در ایام پنهانی چگونه به سر می بردی و چه شد که دستگیر شدی ؟

فضل گفت : بعد از مدتی از خانه ای که در آن پنهان بودم بیرون آمدم ، و خود را به شکل ساربانها در آوردم و جوالی بدوش گرفته ، بدون این که هدفی داشته باشم در کوچه ها و محله ها به راه افتادم ، به این امید که آشنائی پیدا کنم و به خانه او پناه برم .

در آن اثناء سواری و پیاده ای به من برخوردند، پیاده مرا شناخت و به سوار خبر داد. سوار برای گرفتن من اسب خود را به حرکت در آورد. من هم جوالی را که به دوش داشتم به گردش در آوردم . بر اثر این کار اسب او رمید و سوار



را به زمین زد. من هم از فرصت استفاده نمودم و با سرعت هر چه تمام تر شروع به دویدن کردم .

پس از طی مسافتی به در خانه ای رسیدم که پیرزنی در آنجا نشسته بود. گفتم ای مادر می توانی یک لحظه مرا در خانه خود جای دهی ؟ پیر زن اشاره به بالا خانه کرد و گفت برو آنجا! من هم وارد بالاخانه شدم ولی هنوز نشسته بودم که سوار به در خانه رسید و از پیرزن پرسید شخصی با این شکل از این جا نگذشت ؟

پیرزن گفت : من کسی را ندیدم . سوار دستها را بهم کوفت و گفت : ای مادر! امروز فضل بن ربیع را که خلیفه برای دستگیریش صد هزار درهم نقره تعیین نموده است ، در این کوچه ها پیدا کردم ، ولی موقعی که می خواستم او را دستگیر سازم اسب مرا به زمین زد و او توانست بگریزد.

در این موقع به قدری هول و هراس به دلم راه یافت که بی اختیار سرفه ام گرفت ! سوار صدای سرفه مرا شنید و پرسید در این بالاخانه کیست ؟ پیرزن گفت : برادر زاده من است که مدتی به سفر دریائی رفته بود و هنگام بازگشت دزدان او را غارت کرده اند، و اکنون در این بالاخانه است . سوار گفت . بگو بیاید تا او را ببینم ، پیرزن گفت : دزدان بکلی او را لخت کرده اند و شرم می کند که برهنه نزد مردم ظاهر شود. سوار جامه خود را بیرون آورد و گفت : این را بده بپوشد و بیاید! پیرزن گفت : مادر سه روز است که او چیزی نخورده است . من که در اینجا نشسته ام منتظرم کسی را پیدا کنم قدری غذا خریده برای او بیاورد.

اگر می توانی انگشتر مرا بگیر و به من منت نهاده ، قدری غذا برای او خریده بیاور تا تو را به نزد او ببرم .

سوار انگشتر پیرزن را گرفته و برای خرید غذا رفت . پیرزن هم آمد به نزد من و گفت : آن مرد گریخته تو نباشی ؟ گفتم : آری ، منم ، گفت : برخیز و بلادرنگ فرار کن .

من هم برخاستم به سرعت از خانه بیرون رفتم . مدتی در کوچه ها بلا هدف می گشتم و نهانخانه ای نیافتم . سرانجام به در خانه ای بزرگ و مجلل رسیدم . با خود گفتم نمی باید کسی مرا بشناسد ، چه بهتر که در این دهلیز بنشینم تا لحظه ای خستگی خود را بر طرف سازم . آنگاه بیرون آمده محل امنی پیدا کنم و به آنجا پناه ببرم .

لحظه ای نگذشت که صدای سم اسبانی شنیدم . وقتی به دم در نگاه کردم (شاهک بن سندی ) که خلیفه او را مأمور دستگیری من نموده بود در مقابل خود دیدم ، معلوم شد آن خانه ، تعلق به او دارد! از اینرو بخود گفتم به آنچه واهمه داشتم رسیدم !

وقتی (شاهک ) به دهلیز خانه رسید ، من پشت به دیوار ایستاده بودم . همین که نظرش به من افتاد گفت : ای فضل چه شد که به اینجا آمدی ؟ گفتم : پناه به تو آورده ام ! گفت آفرین ، خوش آمدی ! رسیدن به خیر! سپس مرا به خانه برد و سه روز نگاه داشت و پذیرائی کرد. روز چهارم گفت : ای فضل ! آزادی هر جا می خواهی برو! من از خانه (شاهک ) بیرون آمدم . به سراغ سوداگری رفتم که در ایام اعتبار من ، سودها برده بود. وقتی مرا دید اظهار شادی نمود. سپس مرا به خانه خود برد و لحظه ای بعد از خانه بیرون رفت و به شاهک خبر داده ، او هم آمد و مرا به نزد خلیفه آورد!

مأمون دستور داد، هزار درهم به آن پیرزن عطا کنند، شاهک را نیز به واسطه جوانمردی که نشان داده بود به نیکی نواخت و مقام او را بالا برد. آنگاه حکم کرد هشتاد تازیانه به سوداگر بزنند و از بغداد بیرونش کنند!<sup>(63)</sup>

از فنون امنیتی !

روزی (ماءمون) خلیفه عباسی گفت : هیچکس مانند پیرزنی که هزار دینار از من گرفت ، مرا فریب نداد.

موضوع این است که وقتی من از خراسان به بغداد آمدم ، عمویم ابراهیم بن مهدی که مدعی خلافت بود متواری شد، چندانکه او را طلب کردیم نیافتیم . در آن اثنا روزی پیرزنی آمد نزد من و گفت : سخنی با خلیفه دارم که باید در خلوت بگویم . من مجلس را خلوت کردم و از وی خواستم که هر چه می خواهد بگوید.

پیر زن گفت : اگر عمویت ابراهیم را نشان دهم چه به من خواهی داد؟

گفتم : هزار دینار طلا!

گفت : این هزار دینار را بده به یکی از گماشتگان خود تا وقتی من ابراهیم را به او نشان دادم آنرا به من بدهد.

من نیز هزار دینار را به حاجب (رئیس تشریفات خود) دادم و گفتم همراه این پیرزن برو، وقتی ابراهیم را به تو نشان داد آنرا به وی تسلیم کن .

حاجب و پیرزن از نزد من بیرون رفتند، و بعد که حاجب برگشت ماجرا را بدین گونه تعریف کرده و گفت : پیر زن مرا تا شامگاه در کوچه های بغداد می گردانید. شب هنگام مرا به خانه ای برد و صندوقی به من نشان داد و گفت : برو میان این صندوق کسی تو را نبیند تا من بروم ابراهیم را بیاورم و به تو بسپارم . زیرا ابراهیم تا کسی نفرستد و اطمینان پیدا نکند که خانه خالی است ، به منزل کسی نمی رود.

من در رفتن به صندوق ، کوتاهی می ورزیدم . پیرزن گفت : اگر نمی روی برگردم و به خلیفه بگویم که به دستور وی عمل نکرده ای ؟

ناگزیر رفتم در صندوق خوابیدم . پیر زن سر صندوق را قفل کرد و بار ببری آورد و آنرا بر پشت وی نهاد و برد. در حالیکه من نمی دانستم به کجا می برد. ساعتی بعد مرا در خانه ای به زمین گذاشت و در صندوق را گشود. دیدم خانه ای زیبا و با صفا و مجلسی آراسته است .

ابراهیم در صدر مجلس نشسته بود. جلو رفتم و تعظیم کردم .

ابراهیم گفت : بیا بنشین !

در این موقع پیرزن رو کرد به من و گفت : من تعهدی را که سپرده بودم به انجام رساندم . اکنون هزار دینار طلا را به من بده ! من آن مبلغ را طبق وظیفه ای که داشتم تسلیم نمودم .

سپس پیاله های شراب یکی بعد از دیگری به من خوراندند، و چون مست شدم ، مرا در همان صندوق نهادند و در چهار سوی بغداد گذاشتند. وقتی گزمه ها رسیدند صندوقی یافتند که سر بسته بود. در آنرا گشودند و مرا دیدند.

سپس مأمون گفت : گزمه ها حاجب را به نزد من آوردند و چنانکه گفتم حاجب ماجرا را از آغاز تا انجام نقل کرد و افزود: نفهمیدم ابراهیم در کدام کوچه و محله بود! از آن پیرزن نیز اثری پیدا نشد!

وقتی سرانجام ابراهیم خود را آشکار ساخت و به نزد من آمد، از او پرسیدم موضوع پیر زن چه بود؟ گفت : مخارجم تمام شده بود، خواستم با این حيله دیناری چند بدست آوردم .<sup>(64)</sup>

## مکافات عمل

محمد بن عبدالملک زیات وزیر (معتصم) خلیفه عباسی برادر ماءمون و پسر دیگر هارون الرشید بود. وی پیش از آنکه وزیر شود از نویسندگان و مستوفیان دربار خلافت به شمار می آمد، و مردی فاضل و ادیب بود.

روزی یکی از امرای خلیفه نامه ای برای وی فرستاد. وزیر او (احمد بن حماد بصری) نامه را برای معتصم می خواند. از جمله کلمات آن لفظ (کلاء) بود.

معتصم که از علم و ادب بی بهره بود، از وزیر پرسید کلاء چیست؟ وزیر گفت نمی دانم!

معتصم گفت: عجب! خلیفه بی سواد و وزیر نادان! آنگاه گفت: ببینید از ادبا و نویسندگان چه کسی در بیرون است؟ گفتند: (محمد بن عبدالملک زیات)

معتصم گفت: او را بیاورید. همین که محمد بن عبدالملک وارد شد، خلیفه پرسید: کلاء چیست؟

محمد بن عبدالملک گفت: (کلاء) مطلق گیاه است. اگر گیاه تر باشد آنرا (خلی) گویند، و اگر خشک باشد حشیش می نامند، ولی به هر دو (کلاء) می گویند. سپس انواع گیاهان را شرح داد.

وقتی خلیفه پی به میزان فضل و کمال او برد، احمد بن حماد را عزل و محمد بن عبدالملک را به جای او منصوب داشت، و تمام کارهای مملکتی را به وی واگذار نمود. محمد بن عبدالملک در مدت خلافت معتصم و فرزندش (الواثق بالله) وزیر مطلق العنان آنها مردی سنگدل و سختگیر بود. برای مجازات

دشمنان خود و متخلفین ، تنوری از آهن ساخته و اطراف آنرا میخکوب کرده بود.

تنور مزبور بسیار تنگ بود، به طوری که محکوم نمی توانست درست در آن تکان بخورد، یا بنشیند. محمد بن عبدالملک هرکس را می خواست مجازات کند دستور می داد تنور را با چوب درخت زیتون روشن کنند و چون میخها سرخ می شد، محکوم بیچاره را در آن می افکند، و آن تیره بخت از صدمه و شکنجه میخها و تنگی جا و حرارت فوق العاده به فجیعترین طرزی جان می داد!

زمانی که او در اوج قدرت بود. خلیفه الواثق بالله ، برادرش (جعفر متوکل ) را مورد خشم قرار داد و چون از وی بیم داشت او را از خود رانده و کسی را به محافظت از وی گماشته بود که از حرکات و رفتار وی به او خبر دهد.

روزی متوکل نزد وزیر محمد بن عبدالملک آمد و از وی خواهش کرد ترتیبی بدهد که برادرش خلیفه از او خشنود گردد. متوکل مدتی در مقابل وزیر که نشسته و سرگرم کار بود ایستاد. وزیر محمد بن عبدالملک هم اعتنائی به او نکرد و سخنی با وی نگفت ؛ ولی بعد با اشاره دستور داد بنشیند!

بعد از مطالعه و رسیدگی نامه هائی که پیش رویش ریخته بود، نگاه تهدیدآمیزی به متوکل کرد و پرسید:ها، برای چه کاری آمده ای ؟  
گفت : آمده ام شما ترتیبی بدهید که خلیفه از من خشنود گردد.

وزیر رو کرد به اطرافیان خود و گفت : ببینید! جعفر متوکل چگونه برادرش را خشمگین می سازد، آنگاه از من می خواهد که رضایت او را برایش جلب کنم ؟ سپس گفت : برخیز و برو، هر وقت خود را اصلاح نمودی خلیفه از تو راضی می شود!!

بعد از رفتن متوکل ، وزیر نامه ای به خلیفه نوشت که جعفر خود را به صورت زنان در آورده و موی سرش را به پشت رها ساخته و با این حال آمده است که از مقام خلافت برایش تقاضای عفو کنم !

خلیفه از مطالعه نامه بیش از پیش خشمگین شد و در جواب وزیر نوشت :  
بفرست جعفر را بیاورند و دستور بده موی سرش را بچینند!  
وقتی فرستاده وزیر به نزد جعفر متوکل آمد، او به خیال این که جواب مساعد رسیده و خلیفه از وی خشنود گشته است ، بی درنگ به نزد وزیر رفت . همین که وارد شد، محمد بن عبدالملک دستور داد موی سرش را چیدند، و آنرا تاب داده و با آن ضرباتی چند به صورتش نواختند، سپس او را بیرون راندند:  
هنگامی که (الواثق بالله ) زندگی را بدرود گفت ، برادرش جعفر خلیفه شد! و ملقب به (المتوکل علی الله ) گردید.

او همان (متوکل ) خلیفه سنگدل و معروف بنی عباس است .  
هنوز چند ماهی از خلافت متوکل نگذشته بود که محمد بن عبدالملک را مورد خشم قرار داد، و تمام اموال و املاک او را مصادره نمود، و از وزارت معزولش کرد!

آنگاه دستور داد او را در همان تنور آهنی خودش افکنده و در آنجا زندانی کنند! محمد عبدالملک چند روزی در تنور معذب بود و چندان شکنجه دید تا به سختی جان سپرد.

پیش از آنکه جان دهد شنیدند که با خود می گفت : ای محمد بن عبدالملک ! آن همه نعمت و روزی و چهارپایان و خانه نظیف و پوشش خوب که با سلامتی از آنها استفاده می کردی تو را قانع نساخت تا به اینکه هوس وزارت کردی ؟ اکنون آنچه را خود کرده ای بچش !<sup>(65)</sup>



با خلق خدا کن نکوئی غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه  
سلطان آباد کند، بی خبر از قول حکیمان که گفته اند: هر که خدای را عزوجل  
بیازارد، تا دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا  
دمار از روزگارش برآورد.

آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیر است ، و اذل<sup>(66)</sup> جانوران خر، و به اتفاق خر  
باربر به که شیر مردم در.

مسکین خر اگر چه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست  
گاو و خراب بار بردار به زآدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت ، وزیر غافل ، ملک را ذمائم او به قرائن معلوم شد، در  
شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی  
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی  
آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت ، و در حال تباه او تاءمل  
کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	به سلطنت بخورد مال مردگان بگراف
توان به خلق فرو برد استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار(67)
گر چه دانی که نشوند بگوی	زود باشد که خیره سر بینی
به دو پای او فتاده اندر بند	دست بر دست می زند که دریغ

## نشیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود در نکیت حالش به صورت بدیدم که  
پاره پاره بهم بر می دوخت ، و بقیه لقمه همی اندوخت . دلم از ضعف مالش بهم  
بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش به سلامت خراشیدن و  
نمک پاشیدن ، پس با دل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی      نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشانند      زمستان لاجرم بی برگ ماند<sup>(68)</sup>

## امام هادی و متوکل عباسی

متوکل خلیفه مشهور عباسی مردی سنگدل بود و نسبت به خاندان پیغمبر دشمنی زایدالوصفی اظهار می داشته .

وی پیشوای دهم شیعیان امام علی النقی و فرزند جوانش حضرت عسگری علیه السلام را از مدینه طلب نمود و در پایتخت خود (سامرا) تحت نظر گرفت ، مبادا شیعیان در نقطه دوردست مدینه با آنها تماس حاصل کنند و بر ضد وی قیام نمایند.

روزی در سامره دشمنان امام هادی نزد متوکل از حضرت سعایت نمودند که در خانه وی اسلحه و نامه های زیادی وجود دارد که شیعیان قم برای او فرستادند، و در صدد است که بر ضد تو قیام کند.

متوکل سخت برآشت ، و عده ای از سربازان وفادار خود را مأمور ساخت که شبانه به خانه حضرت هجوم آورند و دست به تفتیش بزنند، و هر چه یافتند ضبط کنند.

ماءموران شبانه نابهنگام ریختند به خانه حضرت و مشغول بازرسی شدند، ولی هر چه گشتند چیزی نیافتند و از آنچه خبر داده بودند، اثری ندیدند.

هنگام بازرسی مشاهده کردند حضرت هادی علیه السلام تنهائی در یکی از اطاقهای نشسته و در به روی خود بسته و در حالی که جامه پشمینی به تن دارد، روی شنهای زمین مشغول تلاوت قرآن است .

ماءموران حضرت را در همان حال گرفتند، و به نزد متوکل آوردند، سپس توضیح دادند که چیزی در خانه وی نیافتیم ، ولی دیدیم که در روی زمین رو به قبله نشسته و مشغول تهجد است و قرآن مجید تلاوت می کند.

در آن حال متوکل طبق معمول همیشگی خود مجلس شراب تشکیل داده بود، و با ندیمان و همیزمان خود میگساری می کرد. جام شراب بود که پیایی خالی و پر می شد. متوکل کاملاً سر حال و سرگرم عیش و نوش بود. حضرت را با همان هیبتی که مشغول عبادت و تهجد بود، در مجلس شوم متوکل نگاه داشتند. متوکل آن پیشوای عالیقدر را پهلوی خود نشانید و جام شرابی که در دست داشت به حضرت تعارف کرد!

حضرت فرمود: به خدا هرگز شراب داخل گوشت و خون من نشده است. مرا معاف کن. متوکل حضرت را معاف داشت ولی در عوض گفت: پس برای من شعر بخوان! حضرت هادی فرمود: من چندان شعر نشنیده ام که آنرا بازگو کنم. متوکل گفت: نه! این دیگر نمی شود، حتما باید اشعاری برای من بخوانی!

حضرت هم شعری چند مشتمل بر بی وفائی دنیا و مرگ پادشاهان و ذلت و خواری آنان پس از مرگ بدین گونه انشاء فرمود.<sup>(69)</sup>

- بر فراز کوه های دنیا منزل کردند و مردان مسلح را در اطراف خود به نگهبانی گماشتند. ولی قله های مرتفع کوه ها و نگهبانان نیرومند سودی به حال آنها نبخشید.

- بعد از آن همه عزت و سربلند از دژهای محکم فرود آمدند، و در گودال های قبر جای گرفتند، آنهم با چه خواری و بدبختی!

- بعد از آنکه در زیر خاک پنهان گشتند، منادی مرگ بر آنها بانگ زد و گفت: آن جاه و جلالها و تاجها و زینتهای خیره کننده چه شد؟ آن چهره های خندان که غرق در ناز و نعمت بود، و پیوسته در پس پرده های پر نقش و نگار جا داشت کجا رفت؟

- سرانجام قبر آنها را در خود هضم کرد و بد جوری با آنان رفتار کرد.  
- آنها روزگاری طولانی در جهان زیستند و تا سر حد افراط خوردند و نوشیدند.

ولی امروز بعد از خورد و خوراک ها، خود طعمه جانوران زمین شده اند.  
- عمرهای طولانی نمودند و خانه های پر شکوهی ساختند که در آنها از آسیب زمانه مصون بمانند، ولی چیزی نگذشت که خانه ها و بستگان خود را رها کردند و در گذشتند.

- در زمان های متمادی گنج ها و اموال بسیاری اندوختند، ولی ناچار آنها را برای دشمنان خود گذاشتند و گذشتند.

- عاقبت کار منازل آنها به ویرانه خالی از سکنه مبدل شد، و ساکنان آنها نیز در زیر انبوه خاک ها پنهان گشتند.

بعد از آنکه امام هادی علیه السلام این اشعار را در حضور خلیفه مغرور با هیبتی همچون متوکل آنهم در مجلس بزم و شادمانی وی قرائت فرمود، حاضران ترسیدند مبدا متوکل آسیبی به حضرت برساند.

ولی به عکس متوکل سخت تحت تاءثیر مضامین آن اشعار تاءثرانگیز و عبرت آمیز قرار گرفت ، و چنان گریست که ریشش از اشک چشمش خیس شد!

حاضران هم بی اختیار گریستند. قیافه مجلس بکلی دگرگون گردید، و دنیا در نظر متوکل تیره و تار شد. جام شراب را به زمین افکند، و سپس بساط شادمانی و باده گساری را بر چید.

دستور داد عطر مخصوص خود را آوردند، و سر و صورت حضرت را معطر ساخت ، و از آن وجود مقدس عذر خواست ، و فرمان داد که امام هادی علیه السلام را با عزت و احترام به خانه اش برگردانند.<sup>(70)</sup>

## فیلسوف حیران می شود

(اسحاق بن حنین کندی) از فلاسفه بزرگ عرب است. وی نصرانی بود، و مانند پدرش حنین بن اسحاق از فیلسوفان مشهوری است که به واسطه آشنائی با زبان یونانی و سریانی، فلسفه یونان را به عربی ترجمه کردند. فرزند وی، یعقوب بن اسحاق نیز بزرگترین حکیم عرب است، و هر دو نزد خلفای عباسی با عزت و احترام می زیستند. (کندی) فیلسوف نامی عراق در زمان خویش دست به تالیف کتابی زد که به نظر خود تناقضات قرآن را در آن گرد آورده بود. اسحاق کندی چون با فلسفه و مسائل عقلی و افکار حکمای یونان سر و کار داشت، طبق معمول با حقایق آسمانی و موضوعات دینی چندان میانه ای نداشت و به واسطه غروری که بیشتر فلاسفه در خود احساس می کنند، با بدبینی و دیده حقارت به تعالیم مذهبی می نگریست. اسحاق کندی آنچنان سرگرم کار کتاب (تناقضات قرآن) شده بود، که به کلی از مردم کناره گرفته و پیوسته در منزل خود با اهتمام زیاد به آن می پرداخت.

روزی یکی از شاگردان او در (سامره) به حضور امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شد. حضرت به وی فرمود: در میان شاگردان اسحاق کندی یک مرد رشید و با شهامتی پیدا نمی شود که این مرد را از کاری که پیش گرفته باز دارد؟ شاگرد مزبور گفت: ما چگونه می توانیم در این خصوص به وی اعتراض کنیم، یا در مباحث علمی دیگری که استادی چون او بدان پرداخته است ایراد بگیریم؟

او استاد بزرگ و نامداری است و ما توانائی گفتگو با او را نداریم. حضرت فرمود: اگر من چیزی به تو القا کنم، می توانی به او برسانی و درست به وی حالی کنی؟ گفت: آری.



فرمود: برو نزد استادت و با وی گرم بگیر و تا می توانی در اظهار ارادت و اخلاص و خدمت گذاری نسبت به او کوتاهی نکن ، تا جائی که کاملاً مورد نظر وی واقع شوی و او هم لطف و عنایت خاصی نسبت به تو پیدا کند.

وقتی کاملاً با هم مأنوس شدید، به وی بگو: مسئله ای به نظرم رسیده است و می خواهم آنرا از شما بیپرسم . خواهد گفت : مسئله چیست ؟ بگو: اگر یکی از پیروان قرآن که با لحن آن آشنایی دارد از شما سؤال کند: آیا امکان دارد کلامی که شما از قرآن گرفته و نزد خود معنی کرده اید، گوینده آن ، معنی دیگری از آن اراده کرده باشد؟ او خواهد گفت : آری این امکان هست و چنین چیزی از نظر عقل جایز است . او مردی است که درباره چیزی که می شنود می اندیشد، و مورد توجه قرار می دهد.

آنگاه به او بگو: ای استاد! شاید خداوند آن قسمت از قرآن را که شما نزد خود معنی کرده اید، عکس آنرا اراده نموده باشد، و آنچه شما پنداشته اید معنی آیه و مقصود خداوند که گوینده آنست که گوینده آنست نباشد. و شما بر خلاف واقع معنی کرده باشید!!

شاگرد مزبور از نزد حضرت رخصت خواست و رفت به خانه استاد خود اسحاق کندی و طبق دستور حضرت عسکری علیه السلامبا وی مراوده زیاد نمود تا میان آنان انس کامل برقرار گردید.

روزی از فرصت استفاده نمود و موضوع را به همان گونه که حضرت تعلیم داده بود با وی در میان گذارد.

همین که فیلسوف نامی پرسش شاگرد را شنید، فکری کرد و گفت : یک بار دیگر سؤال خود را تکرار کن !

شاگرد سؤال خود را تکرار نمود. استاد فیلسوف مدتی درباره آن اندیشید و دید که از نظر لغت و عقل چنین احتمالی هست ، و ممکن است آنچه وی از فلان آیه قرآن فهمیده و پنداشته است که با آیه دیگر منافات دارد، منظور صاحب قرآن غیر از آن باشد.

سرانجام فیلسوف نامبرده شاگرد دانشمند خود را مخاطب ساخت و این گفتگو میان آنها واقع شد.

فیلسوف : بگو این سؤال را چه کسی به تو آموخت ؟

شاگرد: به دلم خطور کرد.

فیلسوف : نه ! چنین نیست . این گونه از مانند چون توئی سر نمی زند. تو هنوز به آن مرحله ای نرسیده ای که چنین مطلبی را درک کنی . راست بگو آنرا از کجا آورده ای و از چه کسی شنیدی ؟

شاگرد: این موضوع را حضرت امام حسن عسکری علیه السلام به من آموخت ، و امر کرد آنرا با شما در میان بگذارم .

فیلسوف : اکنون حقیقت را اظهار داشتی . آری این گونه مطالب فقط از این خاندان می گردد!

سپس فیلسوف بزرگ عراق آنچه درباره تناقضات قرآن نوشته ، و به نظر خود به کتاب آسمانی مسلمانان ایراد گرفته بود همه را جمع کرد و در آتش افکند و طعمه حریق ساخت .<sup>(71)</sup>

دزد نابکار (معتضد) دهمین خلیفه عباسی مردی با تدبیر و هوشمند بود. روزی ده کیسه زر که هر یک محتوی ده هزار دینار بود، از خزانه آزاد کرد تا به مصرف سپاه و حقوق سربازان برسد. مأموران مخصوص کیسه های زر را بردند به خانه حسابدار سپاه و به وی تحویل دادند.

همان شب نقبی زدند و کیسه های زر را به سرقت بردند. بامداد فردا حسابدار سپاه دید که خانه اش را به طرز ماهرانه ای نقب زده اند، و کیسه های زر را برده اند.

فورا دستور داد رئیس نگهبانان هم به نام (مونس عجلی) را احضار کنند. وقتی مونس عجلی آمد، حسابدار ارتش به وی گفت: اگر آن را تحویل ندادی، یا کسی را که به خانه من دستبرد زده و آنرا دزدیده است، پیدا نکردی خلیفه غرامت آن را از تو خواهد گرفت.

رئیس نگهبانان هم دست به کار شد که این دزد جسور و اموال دولت را به هر نحوی شده است پیدا کند. او رفت به اداره خود و تمام پاسبانان و (توبه کردگان) را احضار نمود. توبه کردگان رؤسای دسته های دزدان که پیر شده و توبه کرده بودند.

اینان چنان در کار خود سابقه داشتند که وقتی اتفاقی می افتاد، می دانستند کار کیست و کدام سارق دست به این سرقت زده است. آنها مأمورین را راهنمایی می کردند و دزد واقعی را نشان می دادند، گاهی هم اشیاء مسروقه تقسیم می کردند!

رئیس نگهبانان مأمورین و رؤسای دزدان را مخاطب ساخت و نخست تهدید نمود و رسماً گفت که باید دزد را تحویل دهند و در غیر این صورت منتظر مجازات باشند.

مأمورین رسمی و غیر رسمی هم پخش شدند میان خانه های مردم و بازار و مغازه ها و کاروانسراها و قهوه خانه ها، و به تفتیش و جستجو پرداختند. چیزی نگذشت که مردی لاغر اندام را که لباسی چرکین و مندرس به تن داشت

آوردند و به رئیس نگهبانان تحویل داده گفتند: دزد همین مرد است که اهل شهر هم نیست و از خارج آمده است .

تمام مأموران و توبه کردگان سابقه دار گفتند کسی که خانه حسابدار را نقب زده و کیسه های زر را برده است ، همین شخص است .

(مونس عجلی ) رئیس نگهبانان جلو آمد و به وی بانگ زد و گفت : بدبخت ! دزدان چه کسانی بودند بگو ببینم چه افرادی شب واقعه با تو بودند، و همدستانت چه کسانی هستند؟ من گمان نمی کنم تو به تنهایی توانسته باشی ده کیسه زر را با همه سنگینی آن از یک جایی به جایی منتقل کنی . حتما ده نفر یا لاقفل پنج نفر بوده اید، اگر کیسه های زر هنوز دست نخورده است بگو کجاست و چنانچه تقسیم شده است باید همدستانت را معرفی کنی .

مرد لاغر اندام انکار کرد که دزد باشد و گفت : هیچگونه اطلاعی از این موضوع ندارد.

رئیس نگهبانان با زبان نرم به نصیحت او پرداخت و وعده داد که اگر اعتراف کند و راست بگوید جایزه خوبی به او خواهد داد و از لحاظ زندگی بی نیازش می کند و به بهترین وجه مورد تفقد می دهد و در آخر گفت اگر انکار کردی و خودسری نمودی به شدیدترین وجهی شکنجه از وی اقرار بگیرند.

مأموران شکنجه با تازیانه و چوبدستی و چماق و سایر آلات شکنجه او را زیر ضربات خود گرفتند و سر و صورت و پشت و روی و دست و پا و دوشها و عضلاتش را در هم کوفتند، به طوری که جان سالمی در بدنش باقی نماند و بی هوش و بی حرکت بروی زمین افتاد. با این وصف ادا اعتراف نکرد. چون کار به اینجا رسید، ماجرا را به خلیفه (معتضد) اطلاع دادند.

خلیفه هم حسابدار ارتش را خواست و پرسید: بودجه ارتش را چه کردی ؟  
حسابدار ارتش جریان را گزارش داد.

خلیفه گفت : عجب کاری کردی . دزد را می گیری و چندان شکنجه می  
دهی که بمیرد و مال سرقت شده هم تلف شود؟ پس کارآگاهان شما چه شدند  
که با حيله و نقشه او را وادار به اعتراف کنند؟

حسابدار ارتش گفت : یا امیرالمؤمنین ! من که غیب نمی دانم ، درباره این  
شخص غیر از آنچه تاکنون انجام گرفته نقشه دیگری ندارم .

خلیفه گفت این مرد را نزد من حاضر کنید. متهم به جان آمده را در حلبی  
نهاده و آوردند. مقابل خلیفه قرار دادند.

خلیفه شخصا به بازجویی از وی پرداخت ، ولی متهم منکر شد که دزد باشد.  
خلیفه چون وضع را چنین دید گفت : ای بیچاره بدبخت ، درست گوش کن !  
اگر با این حال بمیری آنچه برده ای نفعی بحالت ندارد، و چنانچه زنده بمانی و  
اقرار نکنی ، نمی گذاریم که آزاد باشی و از آن استفاده کنی پس چه بهتر که  
اعتراف کنی ، ما هم ضمانت می کنیم که از هر گونه مجازات معاف شوی بلکه  
تو را مورد تفقد قرار خواهیم داد. ولی متهم بکلی منکر شد و سخنی جز انکار  
واقع بر زبان نیاورد.

خلیفه دستور داد پزشکان را حاضر کردند، سپس به آنها گفت این مرد را هر  
چه زودتر معالجه کنید، و با دوا و غذاهای شفا بخش و کافی کاری کنید که هر  
چه زودتر بهبودی پیدا کند و سلامتی کامل خود را بازیابد.

آنگاه هزینه جدیدی به سپاه اختصاص داد تا به موقع حقوق نظامیان برسد و  
کار آنها دچار وقفه نگردد.

متهم به سرقت در اسرع وقت با معالجات سودمند پزشکان و غذاهای متناسب و توجه و پرستاری کامل رنگ و روی اولی خود را یافت ، و کاملاً خوب شد.

پس از آنکه خلیفه مجدداً او را خواست ، و چون به حضور رسید احوالش را پرسید، متهم دعا به جان خلیفه کرد و از وی سپاسگذاری نمود که به امر او از بیماری صعب‌العلاج و خطر مرگ گذشته و سلامتی کامل یافته است ، و گفت از صدقه سر خلیفه سالم و سرحالم .

در این موقع خلیفه همیشگی منکر شد که اصلاً دزد باشد، و گفت : از این مطالب هیچگونه اطلاعی ندارد.

خلیفه گفت : وای بر تو! از دو حال خارج نیست یا تمام این پول را خودت برداشته ای و یا نصف آن به تو رسیده است . اگر همه را خودت برداشته باشی ، مسلم است که در راه عیش و نوش صرف خواهی کرد، و گمان نمی‌کنم بتوانی پیش از مرگت آن را خرج کنی . اگر هم بمیری وزرو و بال آن به گردنت خواهد ماند.

اگر قسمتی از آن به تو رسیده باشد، ما به تو می‌بخشیم . پس چه بهتر که اعتراف کنی و همدستان خود را به ما نشان دهی . این را هم بدان که اگر دروغت ثابت شود تو را خواهیم کشت . بدیهی است آنچه بعد از تو می‌ماند، فایده‌ای برای تو ندارد، همدستان تو هم از کشته شدن تو غمی به دل راه نخواهند داد. ولی هرگاه اقرار کنی ده هزار درهم به تو می‌دهم ، و از همدستان جسورت نیز همین مقدار گرفته بر آن می‌افزایم ، و تو را در ردیف توبه‌کردگان قرار خواهیم داد.

بعلاوه دستور می دهم هر ماه ده دینار به تو حقوق بدهند، و می دانی که که این مبلغ کفاف مخارج زندگیت را خواهد کرد. هم در نزد ما عزیز می شوی و هم از کشته شدن نجات پیدا می کنی و هم از اتهام و شکنجه نجات می یابی .

مرد متهم تمام این وعده ها را با خونسردی تلقی کرد و بکلی منکر شد. خلیفه ناچار او را قسم داد، و او هم به جرئت قسم یاد کرد و گفت : به خدا من در این خصوص اطلاعی ندارم . به دستور خلیفه قرآن مجید آوردند تا به قرآن سوگند یاد کند. او هم قسم خورد که کار او نیست و بی گناه است .

خلیفه گفت : من به زودی اموال مسروقه را پیدا می کنم ، و اگر بعد از این قسم ها بر آن دست یافتم ، تو را خواهم کشت و نمی گذارم زنده باشی . در اینجا هم متهم برای چندمین بار صریحا منکر همه چیز شد!

خلیفه گفت : دست روی سر من گذار و به جان من قسم بخور که دزد اموال موردنظر نیستی . او هم دست روی سر خلیفه گذاشت و به جان عزیز وی سوگند یاد کرد که او مال معهود را نبرده و مظلوم و متهم است .

خلیفه گفت : اگر دروغ بگویی وبعد از کشف موضوع تو را کشتم ، من از خون تو بری الذمه هستم ؟ گفت : آری .

خلیفه دستور داد سی نفر سیاه بیابند و به نوبت خواب و بیداری متهم را زیر نظر بگیرند، و نگذارند چشمش به خواب رود. چند روز گذشت و متهم که سخت تحت نظر سیاهان بود نتوانست لحظه ای بیاساید. نمی گذاشتند به چیزی تکیه بدهد و استراحت کند. هر گاه می خواست خوابش ببرد، سیلس به صورتش می زدند یا با مشت به سرش می کوفتند. کار به جایی کشید که ضعیف و رنجور گردید و به سرحد مرگ رسید.

در این هنگام خلیفه دستور داد او را به نزد وی بردند. باز هم از او بازجوئی کرد و مانند سابق از وی خواست که راستش را بگوید و قسم بیهوده نخورد و انکار بیجا نکند. او هم علاوه بر گذشته قسم های تازه خورد که مال را نبرده است و سارقین را نمی شناسد.

در این موقع خلیفه رو کرد به حاضران و گفت: دل من هم گواهی می دهد که این مرد بی تقصیر می باشد و آنچه می گوید راست است. توبه کردگان، دزد حقیقی را می شناسند، و ما بی خود درباره این شخص بدگمان شده ایم و او را در معرض اتهام قرار داده ایم.

سپس خلیفه از متهم خواست که از آنچه درباره او انجام یافته است، او را عفو کند. او هم خلیفه را حلال کرد!

آنگاه دستور داد سفره انداختند، و غذا و شربت های خنک آوردند، بعد هم دستور داد بنشینند و غذا بخورد.

متهم نیز با خستگی زائدالوصفی که داشت، نشست و مشغول غذا خوردن شد. با ولع زیادی پی در پی لقمه می گرفت و شربت می نوشید. وقتی کاملاً سیر شد. به امر خلیفه بخور دود کردند و عطر و گلاب پاشیدند، بعد هم رختخوابی از پر قو برایش گسترده تا بخوابد.

وقتی دراز کشید و به استراحت پرداخت، به سرعت خواب به سراغش آمد. در همان حال به دستور خلیفه او را بیدار کردند و در حالی که خواب آلود بود، نزد وی بردند.

در این حال (معتضد) از وی پرسید: تعریف کن بینم چه کردی و چگونه خانه را نقب زدی و از کجا خارج شدی و اموال مسروقه را کجا بردی، و چه کسانی با تو همدست بودند؟



متهم نگون بخت که از بی خوابی و خستگی فوق العاده و شکم پر، کاملاً به ستوه آمده و جانش به لبش رسیده بود، بی اختیار گفت: غیر از خودم کسی در این کار شرکت نداشته است! از همان راه نقب که وارد خانه شدم، بیرون رفتم. اموال را هم بردم به حمام مقابل خانه حسابدار سپاه و در زیر خارهای انبوهی که با آن حمام را روشن می کنند، پنهان کردم و روی آن را پوشاندم، و هم اکنون نیز در آنجاست!!

خلیفه دستور داد دزد نابکار را به رختخوابش برگردانند.. بعد فرستاد کیسه های زر را که هزینه سپاه بود. همان طور که گفته بود دست نخورده پیدا کردند و آوردند.

سپس خلیفه رئیس نگهبانان (مونس عجلی) و وزیر و مشاوران خود را احضار کرد. اموال کشف شده را هم بسته و در گوشه مجلس گذارد. بعد امر کرد دزد را بیدار کنند و نزد وی ببرند.

او را از بستر خواب بیدار کردند و به حضور خلیفه آوردند.

تا حدی خواب از سرش رفته بود. خلیفه برای آخرین بار از وی بازجوئی کرد ولی او انکار نمود و سخنان سابق را در رد اتهام خود تکرار کرد! خلیفه دستور داد اموال مسروقه را بیرون آوردند، بعد رو کرد به دزد و گفت: وای بر تو! این همان اموال مسروقه نیست؟ تو نگفتی این طور نقب زدی و مال را بردی و در فلان جا پنهان کردی...؟!

به فرمان خلیفه دستها و پاهای دزد خطرناک را محکم بستند آنگاه بادکن در مقعدش فرو کردند و در آن دمیدند. گوشها و دهان و بینیش را با پنبه بستند، و پیوسته در بادکن دمیدند. سپس دست و پایش را باز کردند.

در آن حال بس که در او دمیده بودند، بدنش پر باد و بسیار گنده و بزرگ شده بود. تمام بدنش ورم کرده ، و دیدگانش پف کرده و از حدقه بیرون آمده بود. همینکه خواست بترکد خلیفه به یکی از پزشکان گفت که رگ بالای ابروی او را بشکافد. با شکافتن رگها باد همراه خون با صدای بلندی از آن بیرون آمد تا اینکه از باد خالی شد و به هلاکت رسید. این عمل بزرگترین شکنجه ای بود که تا آن روز به نمایش گذاشتند.<sup>(72)</sup>

## معتضد و داستانسرا

مردی داستانسرا به نام (ابن مغزلی) در بغداد برسر راه ها و میدان های عمومی پایتخت می نشست و برای مردم داستان سرائی می کرد و اخبار جالب و خنده آور نقل می نمود. ابن مغزلی نقش خود را چنان با مهارت ایفا می کرد که هیچکس قادر نبود، سخنان او را بشنود و تحت تاءثیر قرار نگرفته و خنده اش نگیرد!

ابن مغزلی می گفت: در زمان خلافت (معتضد) خلیفه عباسی روزی جلو دارالخلافة نشسته بودم و برای مردم داستان نقل می کردم و آنها را تحت تاءثیر قرار می دادم.

در آن اثنا یکی از پیشخدمت های مخصوص دربار خلافت هم در حلقه معرکه من حضور یافته و به سخنانم گوش می داد. من به مناسبت حکایاتی چند راجع به پیشخدمت ها نقل کردم.

پیشخدمت از شنیدن داستانهای من در شگفت ماند، به طوری که دیدم از شنیدن آنها به وجد آمده است.

او رفت ولی لحظه ای نگذشت که برگشت و دست مرا گرفت و گفت: وقتی من از معرکه تو به دربار برگشتم و در برابر خلیفه قرار گرفتم، داستانهای تو را به یاد آورده و بی اختیار خنده ام گرفت. خلیفه ناراحت شد و به من نهیب زد و گفت: ها! بی ادب! چرا بیخودی می خندی...؟

گفتم: یا امیرالمؤمنین، مردی به نام (ابن مغزلی) جلو دارالخلافة معرکه گرفته و داستانهای نقل می کند که بسیار مضحک است. حکایتی نیست که از عرب بادیه نشین، ترک، اهل مکه، نجدی، نبطی، زنگی، هندی، سندی، و

پیشخدمت های دربارها یاد نداشته باشد و بازگو نکند. تازه هنگام نقل آنرا با لطائف و نوادر دیگر هم آمیخته ، و طوری بیان می کند که شخص مصیبت دیده را به خنده می اندازد، و هر چه انسان خونسرد باشد نمی تواند از خنده خودداری کند.

خلیفه چون این مطلب را شنیده ، گفته بود برو و او را بیاور دیری نپائید که خادم مزبور آمد و گفت : خلیفه مرا فرستاده است تو را به نزد او ببرم ، ولی این را بدان که هر چه خلیفه به تو داد، نصف آن را باید به من بدهی .

من که از شنیدن جایزه خلیفه به طمع افتاده بودم گفتم : ای آقا من مردی بینوا و عیالوارم ، اکنون که خدا خواسته است ، به وسیله شما. نعمتی به من

ارزانی فرماید، چه می شود فقط یک ششم یا یک چهارم آنرا بگیری ؟

ولی خادم قبول نکرد و گفت : نه ! حتما باید نصف آنرا هر قدر که باشد به

من بدهی . من هم ناگزیر به همان نصف چشم دوخته و قانع شدم .

آنگاه دست مرا گرفت و به حضور خلیفه آورد. سلام بسیار چربی کردم و در جای خود ایستادم . معتضد جواب سلامم را داد. ولی کتابی در دست داشت و مشول مطالعه آن بود. وقتی قسمت عمده کتاب را خواند آن را روی هم نهاد و کنار گذاشت ، سپس رو کرد به من و گفت :

- ابن مغزلی توئی ؟

- بله یا امیرالمؤمنین !

- می گویند تو داستانهای شیرین نقل می کنی و با حکایات جالب و

خوشمزه مردم را می خندانی ؟

یا امیرالمؤمنین ! احتیاج است که مرا وادار به این کار کرده ، و این در را به

روی من گشوده است . مردم را با نقل داستانها سرگرم می کنم و دلهای آنها را

به سوی خود جلب می‌کنم تا با مساعدت آنها و نیازی که به من می‌دهند، زندگی خود را بچرخانم .

- بسیار خوب ، اکنون آنچه می‌دانی به همان گونه که هنگام معرکه گیری نقل می‌کنی بازگو کن . اگر توانستی مرا بخندانی پانصد درهم به تو می‌دهم ، ولی اگر نخندیدم چه ...؟

- در آن موقع بدبختی و رسوائی رو به من آورده است . چیزی که ندارم ، پشتم را می‌گیرم که با چند شلاق جریمه خود را پس بدهم !

- آفرین ، خوب گفتی ، بله ، اگر من خندیدم آنچه تعهد کردم ادا می‌کنم . وگرنه دستور می‌دهم با آن شلاق که می‌بینی ده ضربه بر پشتت بنوازند .

- بجان منت دارم . ولی در دل گفتم : مهم نیست ، پادشاهان بیچاره مثل منی را که چندان مجازات نمی‌کنند، چند ضربه شلاق می‌زنند و مختصر تنبیهی خواهم دید .

در این هنگام نگاه کردم دیدم غلاف ضخیم و بادکرده ای در گوشه خانه است . پیش خودم گفتم : حدسم خطا نرفته و گمان بیهوده نکرده ام غلاف پر باد و سبکی است و چندان مهم نیست . اگر خلیفه خندید که من نفع فراوانی برده ام ، و چنانچه نخندید چند ضربه با این غلاف پر باد اهمیتی ندارد .

سپس شروع کردم به نقل داستانهای عجیب و غریب خود و ذکر لطائف و ظرائفی که به خاطر داشتم ، آنها را با عبارات فریبنده و کلمات دلچسب و مضحک بیان کردم . داستانی نبود که از عرب بیابانی و دانشمند نحوی ، مخنث ها، قاضی ها، هندی ها، سندی ها، زنگی ها، ترک ها، خادم ها، عیاران و بازیگران نقل نکنم .

تمام حکایات و لطائفی که داشتم بازگو کردم تا آنکه مطالبم ته کشید و سرمایه ام تمام شد، و دیگر چیزی نماند که نگویم . سرم درد گرفت و زبانم بند آمد با حالتی بهت زده به خلیفه نگاه کردم و همان طور ساکت شدم !

تا آن لحظه تمام غلامان و خادمان دربار از فرط خنده و شنیدن تقلبات من روده بر شده بودند، و هر کدام به گوشه ای می گریختند. من ماندم و معتضد که همچنان با خونسردی مرا می نگریست و در تمام مدت لبخندی بر لب نیاورد!

سپس با خشم به من گفت :

- ها! دیگر چه داری ؟ نقل کن !

- یا امیرالمؤمنین ! به خدا هر چه داشتم تمام شد، سرم به درد آمده است ، و می دانم که درآمد خود را از دست داده ام . من تاکنون هیچکس را ندیده ام که مثل امیرالمؤمنین تا این حد خویشتن دار و خونسرد باشد! فقط یک واقعه باقی مانده است که اگر اجازه بفرمائید عرض کنم .

- آنرا هم بگو!

- یا امیرالمؤمنین ! وعده کردی که اگر نتوانستم شما را بخندانم ده ضربه شلاق به من بزنند و آنرا به جای جایزه به من بدهید، حالا از شما تقاضا دارم آنرا دو برابر کنید و ده ضربه دیگر هم بر آن بیفزائید!

خلیفه خواست در اینجا بخندد ولی خودداری کرد. بعد گفت : بسیار خوب چنین خواهم کرد. سپس غلام را صدا زد و به دستور او پشتم را گرفتم . همین که غلام ضربه اول را بر پشتم نواخت گوئی قلعه هایی بر من خراب کردند. معلوم شد غلاف پرباد پوستی است که آن را از سنگریزه های نخ کرده پر نموده و درون آن جا داده اند و خلاصه مثل قطعه آهنی بود که بر من می کوفتند.

ده ضربه با این حربه به من زدند، نزدیک بود گردنم بشکنند. گوشه‌هایم صدا کرد و برق از چشمهایم جهید.

وقتی ده ضربه را به من زدند فریاد کردم یا امیرالمؤمنین عرض دارم، اجازه دهید بگویم .

معتضد گفت : دست نگهدارید بینم چه می گوید. آنگاه پرسید:ها! چیست ؟  
گفتم : یا امیرالمؤمنین ! از نظر دینی چیزی بالاتر از امانتداری نیست ، و کاری زشت تر از خیانت وجود ندارد.

امروز قبل از اینکه شرفیاب شوم ، خادمی که مرا به حضور آورد، با من شرط کرد هر چه خلیفه جایزه به من داد نصف آنرا به او بدهم ، من هم ضمانت کردم که چنین کنم ؛ امیرالمؤمنین که خدا عمرش را زیاد گرداند هم که با کرم خود جایزه مرا زیاد گردانده و دو برابر کرده است . اکنون من نصف جایزه خود را دریافت نمودم ، اینک نوبت پیشخدمت است که نصف دیگر را که تعلق به او دارد، دریافت کند!!

در اینجا معتضد نتوانست طاقت بیاورد. آنقدر خندید که به پشت برگشت . هر چه قبلا شنیده بود و خودداری کرده بود، همه را با قهقهه و صدای بلند بیرون داد، پی در پی دستها را بهم می زد و پاها را دراز و جمع می کرد، به طوری که دست روی شکم خود نهاد که از فرط خنده ناراحت نشود!

همین که خنده اش تمام شد و آرام گرفت دستور داد خادمی که مرا آورده بود حاضر کنند. خادم یادشده مردی تنومند و بلند قد بود. تا وارد شد به فرمان معتضد او را خوابانند و زیر ضربات شلاق گرفتند.

خادم که از همه جا بیخبر بود، گفت یا امیرالمؤمنین ! مگر چه گناهی کرده

ام ؟

من گفتم: گوش کن برادر! جایزه من این است که می بینی! طبق پیشنهاد خودت تو در آن شریک هستی. نصف آنرا من تحویل گرفته ام، نصف دیگر را هم تو نوش جان کن! بعد از آن که چند ضربه به وی زدند جلو رفتم و به وی گفتم: من به تو نگفتم و اصرار نکردم که مردی ناتوان و عیال وار و تنگدست و فقیرم. نصف جایزه زیاد است، یک ششم یا یک چهارم آنرا بگیر، ولی تو گفتی: نه! ممکن نیست، حتما باید نصف آنرا به من بدهی. اکنون بخور این نصف جایزه من! اگر می دانستم جایزه امیرالمؤمنین اینست همه را به تو می بخشیدم

||

در آخر معتضد کیسه زری از زیر مسند خود درآورد که پانصد درهم در آن بود، و به من گفت: بیا این مبلغ را برای تو گذارده بودم، ولی پرحرفی تو نگذاشت که همه آن نصیب خودت شود، و شریکی هم برای خود تعیین کردی. شاید در غیر اینصورت من خادم خود را از بردن نصف آن مانع می شدم.

گفتم یا امیرالمؤمنین! عرض نکردم چیزی از امانت داری بهتر و از خیانت زشت تر نیست! من دوست داشتم همه را به او می دادی و ده ضربه شلاقی که به من زدند به وی می زدی. سپس ده درهم را بین ما دو نفر تقسیم کرد و از نزد وی خارج شدیم.<sup>(73)</sup>



- داستانهای ما 1- درست بعکس یکقرن گذشته تاریخ شرق و ممالک اسلامی !!
- 2- تاریخ فتوحات اسلامی در اروپا: فرانسه ، سوئیس ، ایتالیا و جزائر دریای مدیترانه ، ترجمه نویسنده ابن سطور، ص 321 به بعد، و نیز مقدمه همان کتاب .
- 3- وحدت و تنوع در تمدن اسلامی ، ترجمه فارسی ، ص 149.
- 4- ماءخذ سابق ، ص 329.
- 5- مجله العرفان ، ج 34، ص 324.
- 6- اسلام از نظر ترجمه فارسی ، ص 13.
- 7- کلیات ولتر، ج 11، ص 209.
- 8- اشعار او عربی است و در اینجا ترجمه آنها آمده است .
- 9- نفس المهموم حاج شیخ عباس قمی ، و الحسین فی طریقه الی الشهادة به نقل از ارشاد شیخ مفید.
- 10- مرجانه نام مادر عبیدالله زیاد است که زنی بدنام بود.
- 11- نفس المهموم حاج شیخ عباس قمی به نقل از لهوف سید بن طاووس .
- 12- مروج الذهب مسعودی ، ج 4 ص 88.
- 13- گلستان سعدی - باب هفتم .
- 14- این داستان جالب تاریخی را (دمیری) در کتاب (حیة الحیوان) ذیل شرح حال (عبدالملک مروان) از کتاب (المحاسن و المساوی) بیهقی که هر دو از دانشمندان مشهور اهل تسنن می باشند نقل می کند و ما ترجمه آن را عینا در اینجا آوردیم .
- 15- کشکول شیخ بهائی ، ج 2 ص 532.
- 16- سعید یعنی سعادت مند، و جبیر یعنی التیام یافته ، و نیز شقی یعنی بی سعادت و کسیر به معنی شکسته است .
- 17- سوره انعام ، آیه 79.
- 18- سوره بقره ، آیه 149.
- 19- سوره طه ، آیه 55.
- 20- مروج الذهب - چاپ مصر ج 3 ص 173 - کامل ابن اثیر چاپ مصر جلد 4 ص 130.
- 21- اعلام الناس اتلیدی ، چاپ مصطفی محمد - مصر، ص 33.
- 22- اعلام الناس اتلیدی ، ص 30.
- 23- اخبارالنساء - ابن قیس ص 23.

24- هذا الذي تعرف البطحاء و طائاته

والبيت يعرفه و الحل و الحرام

هذا ابن خير عبادالله كلهم

هذا التقى التقى الطاهر العلم

يكاد يمسكها عرفان راحته

ركن الحطيم اذا ما جاء يستلم

اذا راءته قریش قال قائلها

الى مكارم هذا ينتهى الكرم

فليس قولك من هذا بضائه

العرب تعرف من انكرت و العجم

25- اغانى - ابوالفرج اصفهانی ج 14 ص 75، المحاسن و المساوی بیهقی ص 231 - این داستان

و اشعار بیش از اینست که در اینجا ذکر شد، در منابع شیعه به تفصیل ذکر شده است . ما قسمت فوق را عینا از دو مدرک مشهور نامبرده ذکر نمودیم .

26- کشکول شیخ بهائی - چاپ جدید ج 1 ص 101 طاووس یمانی از فقهای عامه است ، ولی از

ارادتمندان امام زین العابدین و شاگرد آن حضرت بوده است .

27- لابد عالم نصرانی گمان می کرده این مرد هم مانند سایر مردم نادان شام است که با همه بی

دانشی و فرومایگی خود را از بیرون پیغمبر اسلام می دانستند.

28- لست بجاهل .

29- روضه کافی - - چاپ جدید.

30- خلافت سلیمان بن عبدالملک از سال 96 هجری شروع و به سال 99 ختم شد.

31- جزیره منطقه ای مجاور شام و موصل بوده مشتمل بر (دیار بکر) و شهرهای (رها) و (آمد) و

(نصیبین) و غیره .

32- کتاب (ثمرات الاوراق) تالیف محمد بن حجة حموی در حاشیه کتاب (المستطرف) به نقل

از کتاب (المستجاد).

33- اغانی ابوالفرج اصفهانی ، جلد 9 ص 262.

34- عمدة الطالب چاپ بیروت .

35- دهریه : کسانی بودند که به خدا ایمان نداشتند و جز زندگی دنیا چیزی نمی شناختند. امروز

ما آنها را (مادی) و (ماتریالیست) می نامیم .

- 36-سوره انبیا، آیه 22.
- 37-حج آیه 72.
- 38-آیه 79.
- 39-آیه 44.
- 40-در تشریح ثابت شده که ساختمان بدن مگس مانند فیل است . دستها و پاها، و گردن و خرطوم و ابزار درونی بعلاوه دوبال ، که خداوند حیوان به آن بزرگی را در موجود به این کوچکی خلاصه کرده است .
- 41-سوره اسراء آیه 78.
- 42-ترجمه کتاب (تنزیه تنزیل ) آیت الله سید هبة الدین شهرستانی ، صفحه 130.
- 43-المحاسن و المساوی ، مروج الذهب مسعودی ج 3- ص 275، ثمرات الاوراق ابن حجة حموی ج 2 ص . 291.
- 44-کشکول شیخ بهایی ج 2 - ص 613.
- 45-کشکول شیخ بهائی ص 268- زینت المجالس ص 135.
- 46- اعلام الناس اتلیدی ص 54.
- 47-انوار نعمانیه ، سید نعمت الله جزائری طبع جدید، جلد دوم ص 265.
- 48-حیره قلمروی نزدیک کوفه واقع در کشور عراق بوده است . ملوک حیره در تاریخ معروف هستند. حیره در زمان ساسانیان مستعمره ایران بود و نعمان بن منذر پادشاه حیره از طرف انوشیروان بر آنجا حکومت داشته است .
- 49-غریین - در اراضی کنونی شهر نجف اشرف بوده ، ولذا به نجف هم غری و منسوب به آنجا را (غروی ) می گویند.
- 50-کافی جلد 1 - رجال کشی چاپ نجف ص 232.
- 51- مجالس شیخ مفید، و سفینة البحار، جلد دوم ص 370.
- 52-وفیات الاعیان ابن خلکان در لفظ (ربیعة الراى).
- 53-عقد الفرید ابن عبدربه اندلسی .
- 54-مروج الذهب - ج 3 ص 320 - میزان الاعتدال ذهبی ج 1 ص 444 و تذکر الحفاظ ج 1 ص 214.
- 55-سیره حلبی ج 3.
- 56-اخبار النساء ابن قییم ص 247.

- 57- این داستان عجیب و آموزنده را محدث بزرگ حاج میرزا حسین نوری در کتاب (مستدرک وسائل) جلد سوم ذیل شرح حال (ضیاء الدین سید فضل الله راوندی) که از علمای بزرگ قرن ششم هجری است از کتاب (ضوء الشهاب) وی نقل کرده است. کتاب نامبرده از کتب مهم و معتبر شیعه است. مؤلف این داستان را در شرح نبوی کادالفقرا یکون کفرا آورده است.
- 58- والمسجد الحرام الذی جعلناه للناس فیہ و الباد. و من یرد فیہ بالحداد بظلم نذقه من عذاب الیم - سوره حج آیه 24.
- 59- و نضع الموازین القسط لیوم القیامه فلا تظلم نفسا شیئا و ان کان مثقال حبه من خردل اتینابها و کفی بنا حاسبین (سوره انبیا آیه 48).
- 60- هارون الرشید مکرر به حج رفته است، شاید این سفر اول او بوده که حضرت موسی کاظم علیه السلام هفتم شیعیان را نشناخته است. جالبست که این داستان در کتاب (اعلام الناس) اتلیدی ص 75 مصری آمد که از دانشمندان اهل تسنن است.
- 61- عیون اخبار الرضا علیه السلام - تالیف شیخ صدوق محمد بن بابویه قمی، چاپ قم جلد اول.
- 62- تتمه المنتهی، جلد اول ص 272.
- 63- زینت المجالس تالیف مجدالدین حسینی معاصر شاه ظهاسب صفوی، .
- 64- زینة المجالس 172.
- 65- کامل ابن اثیر جلد پنجم و تتمه المنتهی جلد دوم شرح حال معتصم و متوکل .
- 66- ذلیل ترین .
- 67- گلستان سعدی - باب اول .
- 68- گلستان سعدی - باب هفتم .
- 69- این داستان در اغلب تواریخ اهل تسنن به عنوان واقعه جالب و تکان دهنده نقل شده است . ضمنا باید دانست که اشعار از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است .
- با تواعلی قلل الاجبال تحرسهم  
غلب الرجال فلم تنفعهم القلل  
و استنزلوا بعد عز من معاقلهم  
و اسکنوا حفرا یا بئسما نزلوا  
ناداهم صارخ من بعد دفنهم  
این الاساور و التیحان و الحلل

این الوجوه التي كانت منعمته  
من دونها تضرب الاستكار و الكلل  
فافسح القبر عنهم حين سائلهم  
تلك الوجوه عليها الدور تنتقل  
قد طال ما اكلوا دهرها و قد شربوا  
و اصبحو اليوم بعد الاكل قد اكلوا  
اضخت منارلهم قفرا معطلة  
ساكنوها الى الاجداث قدر رحلوا

70- مروج الذهب مسعودی ، ج 4 ص 93.

71- مناقب ابن شهر آشوب - چاپ قم ، ج 4 - ص 424 بنقل از کتاب (التبديل) دانشمند  
معروف ابوالقاسم كوفی .

72- مروج الذهب مسعودی - جلد 4 ص 248.

73- مروج الذهب - مسعودی ج 4 ص 252 - البته قهرمان این داستان با (ابن مغازلی) دانشمند  
معروف اشتباه نشود.

## فهرست مطالب

2	پیشگفتار
7	بی سعادت
17	مکافات روزگار
21	اولین سکه اسلامی
28	اعتماد به حق
31	ایمان و شهادت
37	انتقام (هند)
50	شهادت و صداقت
51	فروغ جاودانه
54	حکمرانی که به عدل عمل نکند
56	نادان نیستم!
59	جوانمردان
67	من هم چاکر علی هستم
70	نجابت
75	قرآن مجید
83	آنچه پشت ظالم را می شکند
92	بهبول عاقل
96	روزی گازی
105	آفتاب حقیقت
107	فضال بن حسن بن فضال
110	مادر خردمند

114	شریک قاضی و ربیع حاجب
117	جوان نابغه
124	نماینده خدا
130	جاه طلب
136	ماءمون و فضل بن ربیع
140	از فنون امنیتی
142	مکافات عمل
147	نشیدم حدیث دانشمند
148	امام هادی و متوکل عباسی
152	فیلسوف حیران می شود
163	معتضد و داستانسرا
174	فهرست مطالب